

پلیس های شیطون، پسر های معروف

فاطمی مقاره کاربر انجمن نودهشتیا



۱۴۰۰/۳/۳۱

ژانر : کلکلی، پلیسی، هیجانی، طنز
صفحه آرا: فاطمه السادات هاشمی نسب

طراح جلد: **N.a25**

ویراستار: **m.azími**

تعداد صفحه: ۱۲۸

WWW.98IA3.IR





خلاصه:

یه ماموریت خیلی مهم که باعث می شه چند تا پلیس شیطان، با پسرهای معروف آشنا بشن! سختی های زیادی در پی خواهند داشت، اما وجود عشق هر سختی را راحت می کند...

مقدمه:

اگه دوشش داری...

حتی اگه ازت مایل هادورتره...

حتی اگه مدت هاست رفته و به نظر تو فراموشت کرده...

یه بار برگرد!

غرورت رو کنار بذار و این بار برای به دست آوردنش تلاش کن!

براش بجنگ؛ از کجا معلوم شاید تقدیر اون رو برای تو کنار گذاشته!

به جای دل بستن به آدم های جدید،

کسی رو که واقعا دوست داری، به دستش بیار...

قوی ترین

و محکم ترین آدم ها، کسانی هستن که خودشون حال خودشون رو خوب می کنن!

از تنهاییتون نترسید!

ازش لذت ببرید!

(آتاناز)

کلافه تر از قبل به کاغذ رو به روم خیره شدم اما هیچی به ذهنم نرسید.
سرم رو روی میز گذاشتم تا درد سرم کمی بهتر بشه که طبق معمول رونا عین گاو سرش رو انداخت و اومد داخل اتاق.
نگاهی به رونا انداختم، یه لبخند ژکوند زد.

سوالی نگاهش کردم که گفت:

_ سلام آتا جونم! بچه ها توی حیاط نشستن.

از جام بلند شدم و به رونا گفتم:

_ رونا بیرون باش! من آماده بشم بیام.

رونا سری تکون داد و بیرون رفت.

برگه ها رو جمع کردم، دستی به لباس هام کشیدم و مرتبشون کردم.

از اتاق بیرون اومدم و به سمت باغ رفتم، همه ی بچه ها جمع شده بودن، لبخندی زدم و میون بچه ها جا گرفتم.

_ باز که شما ها خونه ما چتر شدین!

آرش، پسر عموم محکم زد توی سرم و

گفت:

_ تو خونه ما چتر می شی، مگه من و رونا چیزی بهت می گیم؟!

رونا با خنده گفت:

_ ایول داداش خوب حالش رو گرفتی.

آرتان گوش آرش رو گرفت و گفت:

_ با خواهر من کاری نداشته باش وگرنه

با من طرفی!

زبونم رو برای آرش در آوردم که چشم غره رفت. رونا گیتار آرش رو گرفت سمت من و گفت:

_ بخون.

دستم رو روی سیم های گیتار کشیدم که آرش گفت:

_ بچه، وسیله بازی نیست!

چشم غره ای به آرش رفتم و برای کم کردن روی آرش، شروع به خوندن کردم:

"جوری هوادارتم که یه آدم دیگه شدم

برات"

"توقع داری از زبون منه دیوونه چه حرفی دراد"

"اگه مثل من دل بدی می بینی کل باورات"

"درست مثل من میشه من حرف بیخود عزیزم نمی گم برات"

"جونم فدات ستاره های توی آسمونم فدات"

(جونم فدات_شکیب)

آرش پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_ صدات بد نیست ولی به پای صدای من نمی رسه.

تا خواستم چیزی بگم، مامانم صدامون کرد. بچه هاهم سریع به سمت خونه رفتن تا گرسنه نمونن، من هم پشت سر اون ها رفتم.

(رونا)

بعد از خوردن ناهار همراه با آتاناز میز

غذا رو جمع کردیم. با اصرار های من، قرار شد من و آتاناز ظرف هارو بشوریم.

پیشبند رو بستم و دستکش هارو دستم

کردم و با آتاناز شروع کردیم به شستن؛ آتا کف می کشید و من آب می کشیدم.

آتاناز از پلیر آهنگی رو پلی کرد و همراه با آهنگ قر می داد.

"تو چی داری تو چشات"

"چی داری توی نگات"

"دلم داره میره برات"

"چشات که باز بسته میشه"

"دلم می میره زنده میشه"

"جلو چشمم دو دقیقه نباشی نمیشه"

(وابستگی _ محسن ابراهیم زاده)

آتا همینطور که داشت قر می داد، یه بشقاب از دستش سُر خورد و زمین افتاد.

برگشتم ببینم چی شده که بشقاب تو

دست من هم افتاد و شکست.

مامان و زن عمو هر دو وارد آشپز خونه شدن، زن عمو اومد جلو و گفت:

__ بچه ها بیاین برین بیرون تا ظروف من رو از بین نبردین، فقط زود باشین! گفتم:

__ نه ما می شوریم دیگه شما زحمت نکشین.

مامان چشم غره ای به ما دوتا رفت و گفت:

__ بیاین بیرون تا مارو بدبخت نکردین.

آناناز آروم در گوش من گفت:

__ بیا بریم تا با مشت لگد مارو بیرون نکردن!

با حرف آتا خندیدم واز آشپز خونه بیرون رفتیم.

آرتان و آرش تا من و آتا رو دیدن، زدن زیر خنده که آرش گفت:

__ شما که امروز نمی تونین چهار تیکه ظرف بشورین، فردا چطوری می خواین خونه داری کنین؟!

آتا به سمت اون دوتا حمله کرد ولی من از پشت، کلاه بولیزش رو گرفتم و نذاشتم بره، هرچه قدرهم تقلا کرد ولش نکردم.

کشوندمش طرف مبل و دوتایی روی مبل نشستیم، آتا سرش رو کرد داخل گوشیش و من هم علاف به در و دیوار نگاه کردم.

(آناناز)

آخر شب بود و عمو این ها داشتن می رفتن، رونا با اصرار های من شب رو خونه ما موند تا فردا باهم بریم اداره.

بعد از خوردن آب، به سمت اتاقم رفتم که دیدم رونا توی کمد من دنبال لباس

می گرده. بیخیال روی تخت پریدم، رونا هم کنارم دراز کشید.

رونا چشم هاش رو بست و بعد از چند دقیقه به خواب فرو رفت.

گوشیم رو باز کردم و وارد تلگرام شدم

چشمم به گروه مون خورد، از اسمش

خندم گرفت. "دیوونه های روانی"

چه قدر سر این اسم خندیدیم، دیوونه های روانی مثل این می مونه که بگی:

"ساکت های آروم"

وارد گروه شدم، همه آنلاین بودن جز رونا. تایپ کردم "سلام"

عسل: سلام بر عزیزان دلم، چطورین؟

هلیا: سلام جغد خوشگلم! تو چطوری؟ من که تورو نمی بینم عالیم.

ریما: آخ گفתי الان یه هفته است شمارو نمی بینم حالم خیلی خوبه!

نویسا: ایشالا از دماغت در میارم این یک هفته استراحت رو.

آیلار: یعنی ما از دست شما زندگی نداریم، چرا این کار رو با من می کنین؟

یسنا: آیلار جان بی خوابی به ذهنت فشار آورده برو بخواب.

من: برین بگیرین بکپین فردا نمی تونین بیدار شین!

گوشی رو خاموش کردم و بعد از کمی این پا واون پا کردن، چشم هام کم کم گرم شد و به خواب رفتم.

(رونا)

با برخورد سرم با یک جای سفت، چشم هام رو باز کردم و با چهره ی شیطون آتا روبه رو شدم.

با حرص چشم هام رو روی هم گذاشتم که صدای داد آتا بلند شد:

_ رونا بلند شو دیگه، آخه دیر شد. بلند نشی جیغ می کشم ها!

با درد بدی چشم هام رو باز کردم وبه سمت سرویس بهداشتی رفتم.

در کمد آتا رو باز کردم و کاور لباسم رو بیرون آوردم.

لباسم رو پوشیدم و خودم رو مرتب کردم، آتاناز هم آماده بود، به سمت پایین رفتیم.

زن عمو سر میز صبحونه نشسته بود، سر میز نشستیم. مروارید و طلا مشغول چیدن میز صبحونه بودن.

زن عمو با لبخند گفت:

_ سلام دخترهای گلم صبحتون بخیر.

آتاناز درحالی که داشت لقمه توی دهنش می کرد گفت:

_ ننه جون چه عجب امروز روی خوش به ما نشون دادی!

زن عمو زد پشت آتا و گفت:

_ صد بار بهت نگفتم بهم نگو ننه!

آتا با عجله بلند شد، من هم دنبالش رفتم.

بعد از پوشیدن کتونی هامون سوار ماشین شدیم.

ظبط رو روشن کردم که صدای اموبند توی ماشین پخش شد.

"درگیر عشق تو شدم"

"تو که خواب خیال شبامی"

"قید همه چیز و زدم"

"واسه این که الان تو باهامی"

"هر چی تو دنیاست به کنار"

"تو تموم چیز که می‌خوامی"

(اموبند _ هر جا که باشی)

آتا ماشین رو توی پارکینگ گذاشت و
داخل شدیم.

(یسنا)

توی اتاق نشسته بودیم و هر کدوم مشغول انجام کاری بودیم.

احساس کردم کسی بالای سرم ایستاده، نگاهی به ریما که بالای سرم وایساده بود کردم و گفتم:

_ جانم ریما کاری داشتی؟!

_ بیا این پرونده رو نگاه کن، یه ایراد داره آتا اومدنی بده بخونه.

سری تکون دادم و پرونده رو گرفتم.

عسل و ریما روی یه پرونده کار می‌کردن.

آیلار و نویسا داشتن یه فیلم رو بررسی می‌کردن.

هلیا هم کنار من نشسته بود و داشت

یک سری فایل رو مرتب می‌کرد.

طبق معمول در با ضرب باز شد و آتاناز و رونا وارد اتاق شدن.

همگی به احترام آتاناز بلند شدیم که آتا وارد شد.

ریما از اون سر اتاق داد زد:

_ اژدها وارد می‌شود!

آتا چشم غره‌ای رفت و گفت:

_ اژدها عمته!

ریما با خنده روی صندلی ولو شد و گفت:

_ من تعصبی روی عمم ندارم.

همگی زدیم زیر خنده.

دوباره همه مشغول کار شدیم و گزارش کارهامون رو برای آتا بردیم.
(آتاناز)

توی اتاق نشسته بودیم و بچه ها به من گزارش کار می دادند.

صدای تلفن بلند شد، آیلار به سمت تلفن رفت و گوشی رو برداشت. بعد از کمی صحبت گفت:

_ سرگرد محمدی، جناب سرهنگ گفتن برین اتاقشون.

چادرم رو روی سرم مرتب کردم و به سمت اتاق سرهنگ رفتم، چند تقه ریز به در زدم و با اجازه سرهنگ وارد شدم. بعد از احترام نظامی، سرهنگ گفت:

_ سلام عمو جان خوبی؟

سرهنگ محمدی عموی من، بردار پدرم بود.

لبخندی زدم و گفتم:

_ مرسی عمو جان. شما خوبید؟!

عمو رضا لحن جدی گرفت و گفت:

_ سرگرد می خوام با گروهت به چند جا برید. گروه شیاطین دوباره کارشون رو شروع کردن، می خوام برید و منطقه رو بررسی کنید. اسلحه هم حتما همراهتون داشته باشید.

احترام نظامی گذاشتم و ازاتاق خارج شدم و با دو به سمت دایره خودمون رفتم.
(آتاناز)

سریع وارد اتاق شدم، در حین پوشیدن جلیقه ضد گلوله شروع کردم به تقسیم بندی بچه ها.

_ رونا، آیلار و ریما همراه من بیاین، ویسا، یسنا، هلیا و عسل شما هم باهم برین. تو یه منطقه چند نفر کشته شدن که باید بررسی بشه؛ هر اتفاقی افتاد، من رو در جریان می ذارید. یسنا مراقب بچه ها باش! گزارش لحظه به لحظه می خوام از همتون! کار اشتباهی کردین، باید جواب بدین. حق تیر دارین فقط باید برای هر پوکه ی گلوله جواب بدین. مفهومه؟! همه بچه ها یه صدا گفتن:

_ بله قربان!

همراه بچه ها راه افتادیم و به محل رفتیم.

سرگرد راد کناره جنازه ها وایساده بود و چند نفر مشغول برسی جنازه ها بودن.
چند روزی بود که مرده بودن، جلو رفتم و دستم رو روی گردنش کشیدم؛ معلوم بود گردنش شکسته چون مهره ها بیرون زده بود، جسد چند روزی رو داخل آب بود چون پوستش حالت صابونی داشت.
بعد از برسی شواهد به سمت پایگاه حرکت کردیم.

(ریمما)

توی رستوران نشسته بودم و منتظر دخترها بودم، قرار بود بریم پاتوق که من زود رسیده بودم.
نگاهی به رستوران کردم، می شد گفت یک جور باغه، یه راه سنگی داشت که فضا رو به دو قسمت تبدیل کرده بود؛ قسمت بالایی پاتوق ما بود، یک حوض وسط باغ بود و باغ با تخت های سنتی تزئین شده بود.
بالاخره دختر ها هم کم کم پیداشون شد.
صدای خنده هامون طبق معمول بلند شده بود.
آتا با خنده گفت:

_ یه سوال واسم پیش اومده.

عسل درحالی که داشت چایی می ریخت گفت:

_ خب بپرس.

آتا باحالتی که داشت فکر می کرد، گفت:

_ اون گرگه تو میگ میگ پول داشت بره بمب و نارنجک بخره، پول نداشت بره یه مرغ بخره کوفت کنه؟! بی شعور ما رو مسخره فرض کرده بود!

الان یهو یادم افتاد، اعصابم خورد شد.

همگی نگاهی به هم کردیم و با صدای بلندی زدیم زیر خنده.

هلیا پس گردنی به آتا زد و گفت:

_ می دونی ما رو اسکول کرده بودن، یادته سوم دبستان می گفتن بگید مرگ بر آمریکا؟ ما هم مثل اسکول ها فکر می کردیم

آمریکا همین کوچه بغله چنان از ته دل داد می زدیم که جیگرمون پاره می شد.

همین طور که داشتیم می خندیدم، قلیون ها رو آوردن؛ آتا مثل همیشه یکی رو کشید جلوی خودش و شروع کرد به کشیدن.

نمی دونم چی شد خواست زغال رو درست کنه که زغال افتاد پایین که صدای داد و فریاد بلند شد، نگاه کردیم دیدیم که زغال افتاده توی پیرهن یه پسره.

از خنده دیگه پاچیده بودیم. شب خیلی خوبی بود، کلی خندیدم.

(آتاناز)

محکم و با اقتدار وارد پایگاه شدم، سرباز ها بهم احترام می داشتن. هنوز بعد چند سال وقتی بهم احترام می داشتن، احساس بزرگی می کردم.

بین راه آراد رو دیدم، با اخم بهش احترام نظامی گذاشتم، اون هم سری تکون داد و به راهش ادامه داد.

توی دلم لبخندی به این همه اقتدارش زدم. آراد پسر عموم بود، پسر عمو رضا و از من یک درجه بالاتر بود.

پسر خیلی خوبی بود، توی هر شرایطی

هوای من و رونا رو داشت.

توی خیلی از ماموریت ها با رفتن من و رونا مخالفت می کرد ولی خب من از بس کله شقم، هیچوقت به حرف هاش گوش نمی دادم.

یه مدت معاون آراد بودم ولی بعد که ترفی درجه گرفتم، یه نفر دیگه معاون دفترش شد.

همیشه جلوی سرباز ها با غرور با من رفتار می کرد، البته من هم دست کمی از اون نداشتم.

آخ! من خیلی وقته عین چوب خشک اینجا وایسام. خواستم حرکت کنم که

سرباز قاسمی گفت:

_ سرگرد محمدی! سرهنگ خواستن برین اتاق سرگرد محمدی، یه زن و شوهر دعوا کردن شوهره زن رو تا می خورده زده،

الان هم زنه لام تا کام با ما صحبت نمی کنه. سرهنگ گفتن که شما برید.

سری تکون دادم که دوباره احترام نظامی گذاشت.

به سمت اتاق آراد رفتم و در زدم، اجازه داد برم داخل.

احترام نظامی گذاشتم و داخل شدم، با اخم به مرد نگاه کردم، زن بیچاره رو تا می خورد زده بود.

یک لحظه کنترل رو از دست دادم و گفتم:

_ مرتیکه خجالت نمی کشی زنت رو این طوری با کیسه بوکس اشتباه گرفتیش!؟

مرد دستی به سیبلش کشید و گفت:

_ زن خودمه! دلم خواست بزمنش به شما ربطی داره!؟

با حرص رفتم کنار خانومه و باهاش حرف زدم و متقاعدش کردم که شکایت کنه، اون هم قبول کرد. زنگ زدیم به پدر

دختره اومد و دختر رو با خودش برد.

بعد از اینکه رفتن، خودم روی مبل دفتر آراد انداختم که با اخم گفت:

_ خانوم محمدی میشه برید اتاق خودتون؟

با تعجب به آراد نگاه کردم، ناخودآگاه اخم غلیظی روی پیشونیم نقش بست.

بلند شدم، احترام گذاشتم واز اتاق بیرون رفتم.

این آراد چرا اینطوری شده بود؟ آراد همیشگی نبود!

با ذهن خراب به سمت اتاق سرهنگ رفتم. آخه بهم گفت برم دفترش باهام کار مهمی داره.
(آتاناز)

در اتاق سرهنگ رو به صدا در آوردم، اجازه داد برم داخل، احترام نظامی گذاشتم که آزاد داد.

روی صندلی چرمی اتاق نشستم و منتظر شدم تا سرهنگ بهم بگه چی کار داره باهام.

نگاهی به اتاق کردم، یه اتاق دوازده متری با رنگ کرمی و ست صندلی چرمی

قهوه ای که با سلیقه چیده شده بودن

و یک آویز گوشه اتاق، کنار کمد.

سرهنگ اومد نشست روبه روم، چند دقیقه بعد صدایی در اومد و ظاهر تیمسار توی چارجوب در نمایان شد.

با تعجب بلندم شدم و احترام گذاشتم.

تیمسار با عمو خوش ویش کرد و من هم سر پا ایساده بودم.

تیمسار اجازه داد بشینم، من هم خیلی آروم نشستم. تیمسار با لبخند گرمی گفت:

_ رضا برادر زاده‌ات این دختر خانومه؟!

عمو رضا لبخندی زد و گفت:

_ بله ایشون دختر سالاره، یادته که آتاناز!

تیمسار خنده بلندی سر داد و گفت:

_ پس آتاناز که میگن اینه! یادته رضا با آراز چه قدر دعوا می کردن؟ راستی رونا بود دیگه اسم اون یکی برادر زاده ات،

چیکار می‌کنه؟

عمو با خنده گفت:

_ تو همین جا کار می‌کنه، فقط چون این آتاناز خیلی پر جنب جوشه سرگرده و رونا هم سروان دوم هستش.

بعد کمی خوش بش دوتا شون جدی شدن و تیمسار شروع کرد به حرف زدن:

_ دوسال پیش یک باند بزرگ قاچاق تشکیل شد، کار این باند اینه که لیدر های تیم های بزرگ و تیم ملی بشه و هم اینکه

حامی خواننده های جوون بشه. شاید بگی این که کار خیلی خوبیه ولی این باند از این طریق، دختر قاچاق می‌کنن، مواد

قاچاق می‌کنن و از همه مهم تر، دارن توی کشور جاسوسی می‌کنن. یه هکر فوق العاده توی این باند وجود داره که هر

کسی از عهده‌اش بر نمیاد. من خیلی تحقیق کردم، پرونده ی تورو خوندم، می خوام فرماندهی این پرونده رو بدم به تو چون شما توی امنیت کار می کنید، این ماموریت رو می ذارم به عهده ی شما. آراز هم میاد به کمک شما. خودش درباره کارش توضیح میده. می خوام یه گروه درست کنی، هر کی که فکر می کنی لایق کل این ماموریت به عهده توعه. سرهنگ هم روی کارهات نظارت داره.

با تعجب به تیمسار نگاه کردم، یعنی پرونده به این مهمی رو می خوان بدن به من؟
لب رو با زبون تر کردم و گفتم:

_ من تمام تلاشم رو می کنم از این ماموریت با سر بلندی بیرون بیام.
(آتاناز)

وارد اتاق شدم، احمی کردم که بچه ها از جا بلند شدن و احترام گذاشتن.
سری تکون دادم و نشستم صدر میز کنفرانس، بقیه هم به ترتیب درجه نشستن.
در به صدا در اومد، آراد و چند تا پسر هم وارد شدن، از جام بلند شدم که اون ها هم نشستن.
کسی از موضوع خبر نداشت و من تمام و کمال موضوع رو براشون توضیح دادم.
باور این موضوع برای همشون سخت بود که این ماموریت به عهده یک دختر باشه.

بعد از کمی مکث گفتم:

_ خب! حالا همه خودتون رو معرفی کنید تا باهم آشنا بشید و هم چنین بگید توی کدوم بخش مشغول کارید؛ از خودم شروع می کنم، آتاناز محمدی هستم و فرماندهی این ماموریت بر عهده منه.

_ آراد محمدی.

_ رونا محمدی .

_ آراز امینی.

_ غسل محمودی.

_ ریما بهاری.

_ آیلار حنیفی.

_ نویسا بشیر پور.

_ هلیا رضانی.

_ یسنا عباس زاده.

_ چاووش حبیبی.

_ رسول جعفری.

_ علی حیدری.

بعد این که همه خودشون رو معرفی کردن، کار همه رو بهشون گوشزد کردم.

از این جمع خشک خسته شده بودم و

می خواستم مزه بیرونم.

با آرامش گفتم:

_ رفتم تعزیه دیدم یه دختره بوت چرمی پوشیده با ساپورت قرمز و مانتو جلو باز قرمز.

رفتم پشت سرش گفتم:

خانم خوشگله! میشه شمارت رو داشته باشم؟

روش رو برگردوند، دیدم شمره!

با شمشیر افتاد دنبالم

شانس آوردم حبیب بن مظاهر بچه محلمون بود، اومد نجاتم داد!

همه یه نگاه بهم کردن؛ نه به اون خشک بودنه من، نه به این مزه بیرونم.

حتما همه میگن دختره موجه!

همه بعد از کمی مکث زدن زیر خنده حالا نخند کی بخند. رسول گفت:

_ خوبه حالا حبیب بن مظاهر هم محلتون بود.

با خنده گفتم:

_ ببینید درسته تو ماموریتیم، ولی خنده و شوخی هم داریم. می خوام که با ما راحت باشین.

آراد با اخم گفت:

_ این ماموریت شوخی بردار نیست، جدیه. وقت برای ادا در آوردن نداریم!

با اخم گفتم:

_ فرمانده! این ماموریت منه، دوست نداری می تونی بری.

آراد عصبی نشست سر جاش و بقیه بچه ها با خنده و شوخی از خجالت هم در اومدن.

(رونا)

بیکار با بچه ها توی پارک نشسته بودیم.

روی چمن ها نشسته بودیم، یه خود درگیری که من داشتم این بود که هر وقت روی چمن ها می نشستیم به طور خودکار

چمن هارو می کردم.

نگاهی به آتا کردم، اون هم بد تر از من افتاده بود به جون چمن ها!
پسر ها هم اومدن، این آتای شل مغز توی پارک قرار گذاشته بود که مسئله به این مهمی توی اداره درز نکنه.
همه بچه ها رسیدن، این پسره آراز خیلی با من چپ بود اصلا آزمون توی
یه جوب نمی رفت.

همه سلام کردن. طبق این عادت چند روزه رسول محکم کوبید پشت آتاناز که آتا هم کم نیاورد و پرید موهایش رو کشید.
نگاهم رو سوق دادم سمت آراد که طبق عادت این چند روز کم حرف شده بود.

آلان رگ گردنش زده بود بیرون، ازش ترسیدم!

ریما با بی حوصلگی گفت:

_ فرزندانم! ما الان اومدیم اینجا تا دربارہ

ماموریت صحبت کنیم والا صد تا کار داریم علاف شما نیستیم که!

آتاناز تک سرفه کرد و گفت:

_ خب! اول باید با فدراسیون فوتبال حرف بزنیم تا اجازه بده سر تمرین هاشون باشیم. بعدهم باید با آوازی نو حرف بزنیم،

راستی آراز شنیدم هک بلدی!

آراز پوزخندی زد و گفت:

_ آره یه چیز هایی بلدم.

آتاناز مغرورانه گفت:

_ سیستم من رو هک کن!

(آتاناز)

_ سیستم من رو هک کن!

پوزخندی زد، لپ تاپش رو باز کرد و وارد

سیستم من شد.

اولش یه پوزخند روی لبش بود ولی بعد از چند دقیقه اخم هاش بد جور رفت توی هم.

نگاهی به من و بچه ها کرد. رونا لبخندی زد و گفت:

_ چی شد آقا آراز تونسین به سیستم آتا

نفوذ کنید؟!

پوفی کلافه کشید و زیر لب گفت:

__ نه!

پوزخندم رو پررنگ تر کردم و گفتم:

__ ریما، هلیا و عسل همراه من بیاید بریم آوازی نو شما رو باید معرفی کنم اونجا

و با سرپرست اونجا صحبت کنم.

رسول با صدای بلندی زد زیر خنده.

نشستم روی زمین و گفتم:

__ خدایا شفا بده، شفا بده به این بنده شل مغزت رو!

رسول گفت:

__ یه لطیفه خوندم به اون خندیدم.

آیلار گفت:

__ خب برای ما هم بخون.

__ آیا خواستگار ندارید؟

آیا دنبال یک لقمه شوهر حلال می‌گردید؟

آیا ترشیده اید؟

کافیست ماه محرم در مساجد با فروتنی چایی پخش کنید تا

مادرشوهر آینده‌تان شمارا بپسندد...

وعده دیدار ما: ماه محرم، روزه اقدس خانوم. دخترها این رو برای شما خوندم درس عبرت بشه!

ریما با دست زد توی سرش و یسنا کیفش رو کوبید سر رسول، پسرهایم از خنده غش کرده بودن. لگدی به رسول زدم و

گفتم:

-تو رومی فرستم بری تو دل دشمن تا بفهمی شوخی با ما یعنی چی!

بعد از کمی شوخی و خنده به سمت آوازی نو حرکت کردیم.

(عسل)

جلوی آئینه وایسادم و آخرین نگاهم رو به آئینه انداختم.

با تک زنگ آتاناز رفتم بیرون، همراه با هلیا و ریما توی ماشین نشسته بودن. سوار ماشین شدم، سلام بلند بالایی دادم که

بقیه جوابم رو دادن.

آهنگ شیک و پیک مهرداد جم از سیستم ماشین پخش شد.

"تورو دیده رد داد قلبم"

"نباشی می میرم حتما"
"آخه یه جایی از قلبم رو زدی"
"که نزدی بودیش که قبلا"
"دلم می خواد یه جای شیک و پیک"
"تو باشی من و یه موزیک هیتو"
"زبونم بگیره بگم می خوامت"
می میرم من بی..بی..بی تو"
مامور راهنمایی رانندگی جلوی ماشین
ایستاد، آتا زد روی ترمز.
اخمی کرد و گفت:

_ یک، صدای موزیک خیلی بلند بود، دو سرعت غیر مجاز، گواهینامه و کارت ماشین!
آتا پوف کلافه ای کشید و رفت از داخل ماشین مدارک ماشین آورد داد دست مامور.
مامور همینطور که داشت نگاه می کرد، یک لحظه رنگش پرید! نگاهی به آتا کرد و نگاهی به گواهینامه.
زود احترام نظامی گذاشت که آتاناز با اخم آستین لباس سرباز رو کشید و گفت:
_ میشه ساکت باشید و با من مثل افراد عادی برخورد کنید، هویت من لو بره
برات گرون تموم میشه! حالیت شد؟!
سرباز سری تکون داد، بعد کمی گیر دادن و نوشتن جریمه سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت آوازی نو.
(ریما)

از ماشین پیاده شدیم، آتاناز یه قیافه جدی به خودش گرفت، به سمت در ورودی آوازی نو رفت.
با کلی دنگ و فنگ راضی شدن که بریم.
یاشار و سرپرست آوازی نورو ببینیم.
همین که خواستیم وارد بشیم، امیر و
رهام و سینا درخشنده هم از ماشین پیاده شدن و به سمت ما اومدن.
سلامی زیر لب دادم که فقط سر تکون دادن.
آتا اخم کرد و وارد شد. به سمت یه اتاق رفتیم که همه جمع بودن یاشار وارد
شد.

آتاناز با خونسردی نفس عمیقی کشید و گفت:

_ آقای خسروی لطفا بگید همه برن بیرون خودتون هم بفرمایید! من و آقای اردستانی با هم صحبت می کنیم.

امیر پرید وسط حرف آتا گفت:

_ حد خودتون رو بدونید خانم! هر حرفی دارید می تونید اینجا بگید.

آناناز نفس عمیقی کشید و گفت:

_ آقای مقاره حد خودتون رو بدونید! ما اینقدر مشغله داریم که نمی تونیم وقت مون به کل کل با شما بگذرونیم! الان هم

اگه موافق نیستید، من می رم و شما آقای مقاره یه فکری برای این آوازی نو بکنید.

خواستم از جام بلند شم که آقای اردستانی گفتن همه برن بیرون و فقط آناناز داخل بمونه. همه اومدیم بیرون و روی

صندلی های داخل سالن نشستیم.

با پام روی زمین ضرب گرفتم، غسل وهلیا هم داشتن طول سالن رو پیاده روی می کردن.

گوشیم زنگ خورد که توجه همه جلب شد به من، انگار می خواستن بدونن چی می خوام بگم.

امیر با فاصله از من نشسته بود. تماس رو برقرار کردم که صدای متین توی گوشی پیچید.

_ سلام متین! خوبی؟

_ سلام ریما مرسی. آتا چرا گوشیش رو بر نمی داره؟

_ داره با آقای اردستانی صحبت می کنه.

_ باشه. می خواستم درباره دنیل موسویان باهاش صحبت کنم.

_ میایم اداره اونجا بهش میگی.

_ آهان! باشه پس خداحافظ.

(پسنا)

دو هفته بعد

یه تای چشمم رو باز کردم و نگاهی به اطراف کردم تا ویندوزم بالا بیاد، ده دقیقه گذشت.

نگاهی به ساعت کردم، ای وای بدبخت

شدم الان اداره راهم نمیدن!

سریع لباس هام رو پوشیدم و به سمت آشپزخونه رفتم، مامان داشت صبحونه

آماده می کرد.

بی صدا از پشت مامان رفتم توی کوچه و سوار ماشین شدم و به سمت اداره رفتم.

دو هفته از زمانی که پرونده رو به آتا سپرده بودن می گذشت، از امروز ماموریت ما به صورت جدی آغاز می شد.

وارد ساختمان شدم، ساختمانی که مخصوص مامورهای امنیت بود.

بچه ها دور میز کنفرانس نشسته بودن و آتاناز هنوز نبود.

چند دقیقه بعد آتاناز اومد و نشست صدرمیز؛ نگاهی اجمالی به همه ما کرد و چند تا برگه رو از پوشه در آورد. نگاهی به برگه ها کرد و گفت:

_ بسم الله الرحمن الرحيم. کلید این

ماموریت امروز می خوره، معلوم نیست تا کی طول بکشه، مدت زمان ماموریت اصلا مهم نیست، مهم کیفیت و نتیجه ماموریتیه که باید با بهترین کیفیت ممکن انجام بشه. کوچکترین خطا توی این ماموریت مساوی با تموم شدن ماموریت و از هم پاشیدنشه، تو ماموریت ما حدس و گمان جایی نداره و فقط و فقط نتیجه درست و مطمئنه که باعث موفقیت ما توی این عملیات میشه.

(آتاناز)

جدی روبه بچه ها نگاه کردم، می خواستم قسمت اول حرف رو خوب متوجه بشن تا برم سراغ قسمت های بعدی. بعد کمی مکث چندتا سرفه کردم تا صدام صاف بشه.

حرفم رو از سر گرفتم و ادامه دادم:

_ ریما، عسل و هلیا! شما به عنوان هنرمند می رید آوازی نو. کوچکترین خطا ممکنه که کل عملیات رو به باد بده. از لحظه به لحظه اتون گزارش می خوام، کار ما شوخی نیست! وقتی وارد امنیت می شید، باید قید خیلی چیز هارو بزنید. من نیستم که حواسم بهتون باشه اگه بفهمن شما مامورید، اون هم مامور امنیت، براتون گرون تموم میشه! مراقب هنرمندها باشید چون امکان داره ترور بشن. از هویت شما کسی خبر نداره پس مراقب باشید. مکثی کردم و دوباره ادامه دادم:

_ آراز تو مسئول بازجویی هستی، خودت هم از همه مسائل امنیتی بازجو ها خبر داری. آراز تو مسئول سیستم ها و هک هستی، یه توضیحی درباره هک به من بده.

آراز پوزخندی زد و گفت:

_ آراز امینی! هک رو از دوازده سالگی یاد گرفتم، خب کار هکم خوبه توی کشور جز هکر های بر جسته ام.

اخمی کردم و از روی صندلی بلند شدم.

دور میز چرخیدم و گفتم:

_ آراز امینی، شاگرد پروفیسور نعمتی یکی از برترین هکر های جهان! از ده سالگی استاد هک شما بوده، یه مدت توی هک کار می کردید و توی ماموریت ها به تیمسار کمک می کردید. مدتی بعد به عنوان رئیس ارتش سایبری ایران مشغول به کار شدید.

روی میز خم شدم و گفتم:

_ اینطور نیست؟!

دهن همه از تعجب باز مونده بود، خود آراز هم از شدت تعجب شوک زده شده بود.
(آتاناز)

_ آقای امینی سرهنگ با اومدن شما به

امنیت مخالف بود، حالا می بینم که مخالفتش به جا بوده. ما تو امنیت پنهان کاری نداریم! کاش از پدرتون می پرسیدید.
صبر کردم تا بچه ها از شوک در بیان.

_ رسول و علی، دنیل زیر نظر شما باشه

ما باید به فرد اصلی این دستگاه برسیم. و اما متین و چاووش؛ شما قراره برید داخل گروه دنیل موسویان، ازش اطلاعات دقیق می خوام، هرکی به اون وصل میشه یا به اون کمک می کنه رو تمام اطلاعاتش رو می خوام. و اما تیم ملی، ما به تیم های لیگ برتر هم سر می زنیم. حواسمون باید تمام و کمال روی بازیکن ها و نفوذی های دنیل موسویان باشه.
چندتا برگه از داخل پوشه در آوردم و دادم دست بچه ها و گفتم:

_ نیکا قره داغی! دختری از ایران که تابعیت آمریکا گرفته، اسم ایرانیش هنوز به دست ما نرسیده که توی این دستگاه بزرگ کار های هک رو انجام میده، تو کارش خیلی خبره است. این رو حتی سرهنگ هم نمی دونه چون تازه به این خانم رسیدم، پس شماهم با کسی حرف نزنید!
خواستم بلند شم که آراز گفت:

_ شما راست می گید، درسته من خیلی مخفی کاری کردم ولی شما کی هستید که این هارو فهمیدید؟

بی توجه از کنارش رد شدم، اینبار همه بچه ها معترض شدن. خواستار این بودن که هویت من مشخص بشه؛ فکر می کنم وقتش بود، باید بهشون می گفتم.
صدام رو صاف کردم و گفتم:

_ نفر دهم!

مک کنین یکی از قوی ترین هکرها، در سال دوهزار و دو یک پیغام عجیب روی صفحه اصلی سایت آمریکا ارسال کرد که نوشته بود:

(سیستم امنیتی شما مختل شد و من به تنهایی این کار را انجام دادم).

این کارش آمریکارو به وحشت انداخت، چون اولین کسی بود که به تنهایی موفق شد تمام سیستم های قوای دریایی، زمینی و هوایی ارتش آمریکا به همراه ناسا ونود و هفت تا شرکت عظیم کامپیوتری رو در عرض یک شب هک کنه!

نفر نهم!

نفر دوم کوین میتینگ، این فرد از طرف وزارت دادگستری به عنوان یکی از مهمترین و تحت تعقیب ترین جنایت کاران رایانه ای تاریخ آمریکا معرفی شد. اگه اهل فیلم دیدن باشید، مطمئنن اسمش رو شنیدید چون چندتا فیلم درباره ی هک ایشونه.

نفر هشتم!

یکی دیگر از هکرهاى حاضر در فهرست ده هکر مشهور در جهان گاسیفر دو ممیز صفر دهم نام داره؛ در واقع هیچ کس از واقعیت او اطلاع نداره! اون ممکن هست که یک شخص و یا یک گروه باشه. لازم به توضیح هست که نام گاسیفر، به منظور ادای احترام به هکر مشهور رومانیایی گزینش شده که اغلب مقامات دولتی ایالات متحده را مورد حملات سایبری خود قرار می داد.

نفر هفتم!

ایکل کالس، معروف به پسر مافیا، تعدادی از سایتهای مهم مانند ebay، یاهو و... هک کرد و باعث شد چندین ساعت از دسترس خارج شوند، هک او خسارت یک میلیون دلاری در پی داشت. کالس کار هک را از پانزده سالگی آغاز کرد و سرانجام به جرم هک، به هشت ماه زندان و استفاده محدود از اینترنت محکوم شد.

نفر ششم!

متیو بیوان و ریچارد پرایس، این تیم هکری با دسترسی به رایانه های نیروی هوایی آمریکا، بسیاری از فایل های محرمانه را هک کردند. این تیم در یکی از عملیات های هکری موفق شدند اطلاعات تحقیقاتی کره را به دست آورند؛ اطلاعاتی که اگر جلوی درز آن گرفته نمی شد، می توانست باعث بروز جنگ شود.

بی سر وصدا لیوان آب رو تا ته سر کشیدم.

حرفم رو از سر گرفتم:

_ نفر پنجم!

گری مککینون، یکی از بزرگترین حملات هکری به سیستم رایانه ای را مدیریت کرد و هزاران دلار خسارت به بار آورد. او متهم است در سال های دوهزار و یک و دوهزار و دو به سیستم های رایانه ای ارتش ایالات متحده نفوذ کرده و اطلاعات محرمانه را به دست آورده است. گفته می شود احتمال محکومیت حبس طولانی مدت (چهل و پنج سال) وجود دارد.

نفر چهارم!

دارویس بولدر توانست به وسیله یک جعبه سیاه کوچک و یک روتر شبکه یک میلیون دلار به سرقت ببرد. او روتر را پشت در اتاق کارش نصب کرد و به این ترتیب به اطلاعات تمام هتل های اطراف دسترسی پیدا کرد. نام او در میان ده هکر برتر دنیا قرار دارد.

نفر سوم!

گروه هکری انانیموس یا ناشناس‌ها، مشهور ترین هکرها در تمام دوران و یکی از برجسته‌ترین هکرها در فهرست ده هکر مشهور در جهان می‌باشند. همان طور که از نام آنان برمی‌آید، هیچ‌کس از ملیت و یا محل آنان خبر ندارد، چرا که اعضای آن ممکن هست به هر زبانی سخن گفته و یا دارای هر نژاد و ملیتی باشند! انانیموس یک شخص نیست.

(دوستان عزیز این هکرها واقعا وجود دارند ولی ترتیبهون درست نیست و باقی رمان ساخته ذهن نویسنده‌است!)
به بچه‌ها نگاه کردم قبل از همشون آراز به حرف اومد:

_ من همه این‌ها رو می‌شناسم، فقط نفر اول و دوم می‌مونه که هویت و ملیت اون‌ها مشخص نیست که فکر نکنم شما هم بدونید.

پوزخندی زد و گفت:

_ نفر دوم نیکا قره داغی، دختریه که هویت ایرانیش برای ما مشخص نیست. دومین هکر برتر یه دورگه ایرانی و آمریکایی که پدرش ایرانیه، اطلاعات ما از این خانوم تا این حده.

رونا با کنجکاوی گفت:

_ و اما نفر اول کیه؟

صدام رو صاف کردم و گفتم:

_ و اما نفر اول! کسی که هیچکس از ملیت و هویتش خبر نداره و حتی از

جنسیتش خبر نداره، فقط بعضی مواقع

یه خودی نشون میده. اگه آراز یادش باشه ارتش سایبری به مشکل برخورد بود و این فرد به شما کمک کرد.

مکشی کردم و گفتم:

_ اون فرد منم!

(رونا)

_ اون فرد منم!

با دهن باز زل زده بودیم به آتاناز، یعنی چی؟ یعنی آتاناز اون هکریه که از ملیت اون کسی خبری نداره!

آراز زیر لب گفت:

_ پس بگو چرا من نتونستم سیستم تو

رو هک کنم!

آتا لبخندی زد و گفت:

_ آره.

آناناز جزئیات پرونده رو برامون توضیح داد، پسر ها بلند شدن و رفتن. من و دخترها موندیم که آتا روبه هلیا و ریما و غسل گفت:

_ غسل گیتار رو بردار، ریما و هلی نفری
چند دقیقه بخونید صداتون رو امتحان
کنم.

غسل گیتار رو برداشت و شروع کرد به زدن، ریما صدایش رو صاف کرد و شروع کرد به خوندن:

"تو رو به خدا بعد من مواظب خودت باش"
"گریه نکن آروم بگیر به فکر زندگیت باش"
"غصه ام میشه، اگه بفهمم داری غصه می خوری"
"شکایت از کسی نکن با این که خیلی
دلخوری"

ریما ساکت شد و هلی ادامه داد:

- "دلت نگیره مهربون"
"عاشقتم اینو بدون"
"دلم گرفته میدونی"
"از هم جدا کردنمون"
"دل نگرونتم همش"
"اگه خطا کردم ببخش"
"بازم منو به خاطر تموم خوبیات ببخش"
(مرجان کندی_منو ببخش)
صداشون عالی بود، آناناز لبخندی زد و
شروع کردن به خوندن:
_ "ممکن بیوفته از نفس"
"تیم من نبض یه ورزشگاهه"
"پرچم های قرمزه رو بشمارید"
"مثل طوفانی که تو راهه"

"بی هوای تو نفس نمی کشم"

"من بمیرم هوادار تو ام"

"وقتی که به اسم تو فکر می کنم"

"شش تا از کل دنیا جلو عم"

"پرسپولیس سرخ رنگ خونه"

(مهرداد میناوند و حامد طاها_پرسپولیس)

بچه ها کمی سر به سر هم گذاشتن، قرار شد فردا بریم سراغ مأموریت.

(ریما)

آخرین تذکرات لازم رو آتا به هممون داد. ملاقات ها با دستور آتا صورت

می گرفت، هر روز باید براش گزارش رد می کردیم، سیم کارت هامون روعوض کردیم.

حتی آراز چندتا ایمیل جعلی برامون

درست کرد تا به هیچ وجه نشه ردمون رو بزنین.

به دستور آتا ردیاب و شنود برای ما کار گذاشته نشد و حتی از بردن یه دونه چاقو هم منع شده بودیم.

همراه غسل و هلی سوار ماشین شدیم.

نگاهی به لباس هام کردم و مرتبشون کردم. وارد آوازی نو شدیم، بعد صحبت های لازم قرار شد توی آوازی نو مشغول به

کار بشیم.

توی استودیو نشسته بودیم و هلی مشغول تنظیم گیتار بود که امیر همراه

رهام و سینا و فرزاد فرخ وارد استودیو شدن.

اخم غلیظی روی پیشونیم نشوندم که

امیر شروع کرد به تیکه انداختن:

_ من نمی دونم این سه تا دختر توی آوازی نو چی می خوان؟ حالا اگه استعداد داشتن، آدم نمی سوخت ولی بیچاره ها

استعداد هم ندارن!

رهام دنبال حرفش رو گرفت و گفت:

_ داداش از آرزوی های محال حرف نزن!

سینا رو به ما گفت:

_ الان خیلی خوشحالین که اینجا اینو دارین با ما هم کلام می شین، نه؟!

تنها کسی که یه گوشه بی صدا بود فرزاد بود.

هلی از حرص قرمز شده بود، پوزخندی زد و گفت:

__ هه! آقایون محترم فکر کردین حالا که خواننده شدین می تونین به همه توهین کنیدا؟ ما کارمون انقدری مهم هست که اصلا لازم نیست ذهنمون رو درگیر شما بکنیم، سعی کنید تا وقتی که اینجاییں، پرتون به پر ما نگیره که خیلی بد میشه. پوزخندی زدم و گفتم:

__ سعی کنید رعایت کنید وگرنه بد می بینید!

عسل با پوزخند زل زده بود به اون ها که صدای گوشیم بلند شد. تماس رو برقرار کردم که همون لحظه آرین بهاری، علی رهبری همراه حمید هیراد وارد شدن.
(عسل)

کارمون توی آوازی نو به طور جدی شروع شده بود. جدا از بعضی مواقع به اطرافم سرک می کشیدم تا بلکه مطالب جدیدی از ماموریت گاندو به دست بیاریم.

بر خلاف امیر و رهام و سینا، بقیه خیلی خوب بودن و با همشون صمیمی شده بودیم. فقط این سه تا بد عنق بودن که زورشون میومد ما اینجا کار کنیم، انگار جای این شازده ها رو تنگ کردیم!

امیر رو به روی ریما نشسته و مشغول انجام کاری بودن، تمام مدت اخم روی پیشونی ریما جا خوش کرده بود. اصلا باهم کنار نمی اومدن، هلیا داشت با سینا سر موضوعی بحث می کرد و رهام هم داشت گیتارش رو تنظیم می کرد.
آرین اومد کنار من و با خنده گفت:

__ جووری زل زدی به رهام که انگار ارث بابات رو بالا کشیده!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

__ هر هر نمک! شب کجا خوابیدی؟!

این بار علی به حرف اومد و گفت:

__ شب رو تخت خوابیده، نمی دونی چه جفتکی می انداخت.

همگی با صدای بلندی زدیم زیر خنده که گوشیم زنگ خورد، تماس رو برقرار کردم،

صدای یه ناشناس توی گوشم پیچید:

__ سلام، بفرمائید!

__ سلام عسل! منم آراد، خواستم ببینم اوضاع روبه راهه؟ این آتا جواب من رو نمی ده.

__ خب تقصیر خودته دیگه، آخه عین آدم رفتار نمی کنیدا، یا اون پاچه تورو می گیره یا تو پاچه اون رو می گیری! مثلا

شما قبلا جونتون هم برای هم در می رفت، چیشد نمی دونم.

_ بین غسل من رو صدا کردن باید برم، بعدا حرف می زنیم خداحافظ.
اجازه نداد من حرفی بزنم و قطع کرد. پسر ی گاو نفهم بیشعور عوضی گودزیلا.
حقته تا آتا جوابت رو نده! گوشی رو روی من قطع می کنی؟!
(آتاناز)

وارد استادیوم آزادی شدیم که بازیکن ها مشغول تمرین بودن، اخم غلیظی روی پیشونیم جا خوش کرد. وارد ساختمان شدیم، بعد صحبت های آقای تاج به سمت رختکن رفتیم و لباس هامون رو تعویض کردیم.
آقای ویلموتس گوشه زمین وایساده بود، با رسیدن ما همه روجمع کرد و صحبت کرد و مترجمش هم براش ترجمه کرد.
بردن گوشی به تمرین ممنوع بود برای همین گوشیم رو توی رختکن گذاشتم.
مسعود شجاعی به سمتم اومد و گفت:

_ خوش اومدی دخترم اینجا احساس غریبی نکنی ها! راحت باش!
سردار پشت چشمی برام نازک کرد، پوزخندی زد و گفت:
_ آقای آزمون چشم هاتون مشکل داره؟
سردار با تعجب گفت:

_ نه!

پوزخندم رو پررنگ تر کردم و گفتم:

_ پس چرا هی چپ می شینی؟!

با این حرف من همه زدن زیر خنده، پسر چلغوز از همین حالا باید مثل آدم بشونمش سر جاش. سردار عصبی به سمت تمرین رفت. بیرو گفت:

_ اینقدر سر به سرش نذار. حالا اسمت چیه؟!

نگاهی به بیرو انداختم و گفتم:

_ اسمم آتانازه، آتاناز محمدی.

رامین موشکافانه گفت:

_ ریشه اسمت به کجا برمی گرده؟ اصلا معنیش چیه؟

همونطور که به بچه ها نگاه می کردم که داشتن وسایل پزشکی شون رو آماده می کردن، ما به عنوان پزشک به این تیم اومدیم ولی خب من از اون جایی

که خیلی فوتبال رو دوست دارم، با اصرار های من قبول کردن که روی زمین تمرین کنم.
روبه رامین گفتم:

_ معنی اسمم نازه پدره، ریشه ترکی داره.

رامین باشه ای گفت و رفت.

رفتیم سر تمرین. ویلموتس کاملاً من رو زیر نظر داشت، واقعا تمرینم فوق العاده بود. بیخود نبود که از پنج سالگی دارم کار می‌کنم!

واقعا تمرین‌ها خیلی سخت بود، شاید چون من دخترم برام سخت بود به هرحال دخترها هر چه قدر هم قدرت بدنی بالایی داشته باشن، قدرت بدنی پسرها بیشتره.

بی هوا توپ رو شوت کردم که آروم خورد تو دماغ بیرانوند، اصلاً جا و مکان رو فراموش کردم و گفتم:

_ وای بیرو دماغت کج شد! میراث فرهنگی ایران از بین رفت، بدبخت شدیم دیگه خبری از دماغ‌های اولیه نیست چون دماغت صاف شدش!

صدا از کسی در نمی‌اومد، وای خاک تو گورم من با این اینطوری حرف زدنم!
(سردار)

خوب شد ما زبون این دختره رو هم دیدم، دختره ی پررو من رو جلوی همه ضایع می‌کنه، شیطونه میگه بزمن صورتش رو آسفالت کنم!

بیرو و آتاناز خیلی باهم صمیمی شده بودن، صدای خنده هاشون بلند شده بود. پشت چشمی نازک کردم و مشغول تمرین شدم.

ای خدا چرا داری من رو اینطوری امتحان می‌کنی؟ مگه من چه گناهی به درگاهت کردم؟!

با سوت ویلموتس آخرین ضربه رو به سمت دروازه هدایت کردم که از شانس من بدبخت پام خورد به تیر دروازه و روی زمین ولو شدم.

این دختره آتاناز با کیف ابزار پزشکی اومد کنار من شروع کرد به معاینه پام و بعد چند دقیقه گفت:

_ پاشید چیزیتون نیست. فقط بهتره به جای اینکه چشم هاتون رو چپ کنید، کمی حواستون رو به بازی جمع کنید! بلند شد رفت. وای من از دست این حتما دیوونه می‌شم! خدا آخر و عاقبت من رو بخیر کنه.

تمرین تموم شده بود ولی یه ده دقیقه

دیگه باید می‌رفتیم. همه آماده بودن، دختره با دوست هاش کنار ما وایساده بود که صداش اومد:

_ بچه‌ها شما برید، من با آرتان قراره برم بیرون.

یکی از دوست هاش که اسمش آیلار بود، با دهن کجی گفت:

__ من می خوام با آرتان برم بیرون، نکنه اون رونا و آرشِ چتر می خوان بیان؟!

آتاناز زد زیر خنده و گفت:

__ اون دوتا که حتما میان تا من رو دق مرگ کنن!

ایش! من حال این دختره رو نگیرم که سردار نیستم، حالا ببین! شخصیت خوب من رو زیر سوال می بره.

ای خدا قرار بود ستاره امروز بیاد تهران.

مشکلات من یکی دوتا نیستن که، حالا خوبه خاله اینا و مامان این ها هم میان وگرنه من چطور می خواستم با اون سر کنم،

خدا داند!

(نویسا)

کیفم رو برداشتم و از زمین خارج شدم. خدا روشکر جز اتفاقی که برای سردار افتاد، دیگه اتفاق دیگه ای نیوفتاد. آتا بیرون

وایساده بود، منتظر اون داداش گودزیلاش بود.

با نوک کفش هام داشتم سنگ هارو جابه جا می کردم که پس گردنی محکمی

خورد توی سرم، نگاهی به اطراف کردم و اون کسی نبود جز آتای وحشی که فقط وحشی بازی در میاره!

خودش و بچه ها به این شوخی بی مزه هرهر خندیدن. پشت چشمی برای آتا نازک کردم که با شوخی گفت:

__ تو هم که چشم هات مثل اون یارو کجه!

دوباره صدای هرهر خندشون بلند شد، خواستم پس گردنی محکمی به آتا بزنم که دستم رو مهار کرد و ابرو هاش رو بالا

انداخت.

بیرانوند با خنده به آتا گفت:

__ اینقدر این دوست هات رو اذیت نکن، گناه دارن!

آتا متفکرانه گفت:

__ علیرضا دماغت از این زاویه خیلی بزرگ تره.

صدای خنده ی همه بلند شد، بیرانوند هم از عصبانیت قرمز شده بود. از پایگاه خارج شدم و دم در ورودی ایستادم که آراز

هم همزمان بیرون اومد؛ پسره خوبی به نظر می رسید فقط خیلی خود شیفته بود.

با صدای آراز به خودم اومدم:

__ خانم محمدی می خواین برسو نمتون؟

نیم نگاهی به آراز انداختم و گفتم:

__ نه احتیاجی نیست، ممنون.

همون موقع ماشین آرتان جلوی پام زد روی ترمز. آرش سرش رو از شیشه بیرون آورد و گفت:

__ پیر بالا که این آتاناز مخ مارو خورد!

همین که جمله اش از دهنش خارج شد، دست آتا توی سر آرش فرود اومد، صدای داد آرش بلند شد و خودش و آرتان بلند بلند خندیدن. آراز داشت با تعجب نگاه می کرد.

صدام رو صاف کردم و گفتم:

__ روز خوش آقای امینی.

سوار ماشین شدم که آرش ولوم ضبط رو بالا برد.

"دلم می خواد با تو یه جای دورو"

که نباشه هیچکی خودت می دونی"

"که الهی کور بشه نبینه اونی که"

"عشق میون مارو"

"اگه دلت بخواد بری نمی دارم اصلا"

"عشقم زوریه نمیشه که از من دل بکنی"

(غمتم نباشه __مهراد جم)

آتا با صدای بلند داشت با آهنگ همخوانی می کرد، صدایش واقعا بلند و رو مخ بود.

(آتاناز)

از خواب نازم بلند شدم و چشم بسته به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

از سرویس بیرون اومدم، یه لباس ناز پوشیدم، کوله ام رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

سوار نرده ها شدم و سر خوردم که تق خوردم به بابا، لبخند مزخرفی زدم که بابا یه چشم غره رفت و گفت:

__ بچه! تو کی قراره بزرگ بشی آخه؟!

پریدم توی آشپز خونه و به اصرار مامان یه لقمه چیوندم توی دهنم و به سمت ماشین رفتم.

پریدم توی ماشین و به سمت استادیوم آزادی رفتم.

اولین نفری که دیدم، بیرو (بیرانوند) بود؛ براش دست تگون دادم و اون هم لبخندی زد. به سمت رختکن رفتم و لباس هام رو تعویض کردم و به سمت زمین رفتم. دستی برای بچه ها تگون دادم. بچه ها مشغول تمرین بودن، من هم سعی می کردم به همه جا سرک بکشم. دیروز آقای تاج خبر داد که با لیدر تیم قرار گذاشته و از من خواست من هم توی اون جلسه باشم. خب طبیعی بود که بگه من برم چون سرهنگ قبلا کارهایش رو هماهنگ کرده بود.

قرار بود یک سری هم به باشگاه های پرسپولیس و استقلال بزنیم تا با هیئت مدیره اونجا هم صحبت کنیم.
باید یه برنامه می چیدم که بچه های تیم رو با بچه های آوازی نو ببریم بیرون تا بینم چیزی دستگیرمون میشه یا نه.
(ریمه)

بچه ها توی استودیو جمع شده بودن و مشغول حرف زدن بودن، من هم حوصله ام سر رفته بود. داشتم با دخترها حرف می زدم که در باز شد و آتاناز و آقای اردستانی وارد شدن. سلام دادن و بی توجه به ما یک گوشه نشستن.
این دفعه مرکز توجه همه آتاناز و اردستانی بودن. آتا با همون اخمش داشت صحبت می کرد، وسط حرف هاشون اردستانی بلند شد رفت و گوشی آتا زنگ خورد.

داشتم به حرف هاش گوش می دادم.

_ سلام رسول کارت رو بگو الان کار دارم.

..... _

_ یعنی چی رسول؟ یعنی چی؟!

..... _

_ وای رسول وای! چرا نفهمیدید؟!

..... _

_ ازت می خوام این گندی رو که زدین رو درست کنید، وگرنه همتون توبیخ می شید! من هم سعی می کنم زودتر پیام.

آتا گوشی رو قطع کرد و دست هاش رو گذاشت روی سرش. به سمتش رفتم و گفتم:

_ اتفاقی افتاده؟!

نیم نگاهی به ما کرد و گفت:

_ اتفاق بزرگی نیست، بچه ها جمعش می کنن.

امیر بی خیال جلو اومد و گفت:

_ کمکی از دست ما بر میاد؟

آتا سری تکون داد و "نه" آرومی گفت.

آقای اردستانی اومد یک سری پوشه دستش بود، اون هارو داد دست آتا، آتا هم تشکر کرد و از در زد بیرون آخر نگفت که

رسول چی بهش گفته.

آرین نزدیک شد و گفت:

_ می شناختیش؟

_ آره.

بچه ها دوباره شروع کردن به تمرین.

یاشار بهم گفت:

__ ریما برو کنار امیر اشکالات رو بر طرف کنه، هلیا توهم برو کنار سینا، عسل توهم برو کنار رهام هر سوالی داشتین از بچه ها بپرسین.

با عجز گفتم:

__ همیشه من برم کنار یکی دیگه؟ آخه من اصلا آبم با این توی یه جوب نمیره!

امیر نیشخندی زد و گفت:

__ وای، نه اینکه من برای تو می میرم!

یاشار چشم غره ای به هردومون رفت، ناچار رفتم کنارش. بعد یک ساعت تمرین حواسم به اطراف افتاد، کسی نبود. با تعجب به امیر گفتم:

__ آقای مقاره بچه ها نیستن.

امیرهم که تازه حواسش به اطراف جمع شده بود چشم هاش گرد شد، زد رو پیشونیش و گفت:

__ باز این یاشار یادش رفت من رو صدا کنه!

وسایل هام رو جمع کردم و گفتم:

__ خب مهم نیست روز خوش آقای مقاره.

خواستم برم که بند کیفم رو گرفت و گفت:

__ وایستا خودم می رسونمت. یسنا.

امروز بیست و هفتم تیر تولد مهدی بود و ماهم داشتیم آماده می شدیم بریم تولدش.

از اون جایی که با ریما این ها هم آشنا شده بود، اون ها رو هم دعوت کرده بود. ماموریت به خوبی داشت پیش می رفت. به جاهای خوبی رسیده بودیم، یه عکاس بین مللی رو دستگیر کرده بودیم که اطلاعات ایران رو توی آمریکا به یک نفر مخبره می کرد. آراد بازجویی رو شروع کرده بود و هنوز به هیچ نتیجه ای نرسیده بود.

آخرین نگاهم رو به آینه کردم و از اتاق خارج شدم.

باکس کادو رو از روی اپن برداشتم و از خونه خارج شدم. مامان قرار بود بره خونه عمه و من هم بهش اطلاع داده بودم که قراره برم بیرون.

سوار ماشین و از پارکینگ خارج شدم. از روی لوکیشنی که بچه ها فرستاده بودن به یه آپارتمان خوشگل رسیدم، نمای آپارتمان سفید بود. ماشین رو پارک کردم. هم زمان با من، آیلار و نویسا و هلیا هم رسیدن.

زنگ در که زدیم، خواستیم وارد شیم، عسل، ریما و رونا هم رسیدن، سلام کردیم که ماشین آتا هم جلوی در ترمز کرد از ماشین پرید پایین.

_ سلام بر چتر های خودم چطور مطورید؟!

چشم غره رفتم و گفتم:

_ چتر عمته!

رونا زد تو سر آتا و گفت:

_ آخه این خاک تو سر روی عمه هاش مگه تعصب داره؟!

این بار ریما وارد عمل شد:

_ ولی آتا خوبه ها چندتا عمه داری جلو بچه های این میگی با اون بودم، جلوی بچه های اون هم میگی با این بودم.

عسل گفت:

_ چه شمع اقتصادی خوبی داری و محض اطلاع دارم میگم بنده هم دختر عمه آتا خانوم هستیم.

بچه ها بهم نگاه کردن و از خنده ترکیدن. وارد آسانسور شدیم و طبقه هشت

رو فشار دادم.

آیلار گفت:

_ فکر کن الان گیر کنیم اینجا کلا همه چی به باد بره.

_ اگه شده جونم هم میدم تا به باد نره!

این صدای آتا بود. نویسا با خنده گفت:

_ نکشیمون!

توی همین لحظه آسانسور ایستاد و ما پیاده شدیم. زنگ خونه مهدی زدیم که توسط سردار باز شد، کل کل این دوتا باهم

دوباره شروع شد، سردار به همه سلام داد غیر از آتا، آتاناز هم بیخیال به در و دیوار نگاه می کرد.

وارد خونه شدیم. آتا با همه برخورد گرم داشت ولی اصلا به سردار محل هم نداشت، از خنده داشتیم می ترکیدم. توی جمع

چندتا آشنا هم بودن خلاصه مهدی اتفاقی بهمون نشون داد تا لباس هامون رو عوض کنیم.

(آتاناز)

کنار اکرم زن بیرو و خدیجه زن کمال نشسته بودم و مشغول حرف زدن بودیم. با خنده به اکرم گفتم:

_ میگم ها اکرم جون این دماغش از اول اینطوری بود یا تو زدی؟

اکرم که از کار های من دل درد گرفته بود با خنده گفت:

_ خدا نکشتت دختر، بیرو می گفت ها باحالی ولی فکر نمی کردم اینقدر باحال باشی!

گفتم:

_ باحالی از خودتونه.

ایندفعه خدیجه زد زیر خنده. بیرو اومد و گفت:

_ خیر ندیده چی به زخم میگی؟!

با خنده گفتم:

_ داشتیم درباره دماغت نظر کارشناسی می دادیم.

بیرو چشم غره رفت و اکرم و خدیجه زدن زیر خنده.

روبه مهدی گفتم:

_ آقای طارمی یه آهنگی چیزی می خواهید من واستون بخونم؟

سردار با تمسخر گفت:

_ آهان حتما می خوای با اون صدای مزخرفت بخونی؟!

هلیا گیتارش رو به طرفم گرفت، ایول به این دوست خودم که همیشه حواسش به همه چی هست.

گیتار رو تنظیم کردم و شروع کردم به

خوندن:

"واسه قلبم نگات همیشه آنتیکه"

"یه رمان رمانتیکه، خیلی شیک و پیکه"

"دوش دارم"

"واسه قلبم ثانیه ها کنارت خواصه"

"همه چی پر احساسه"

"دل تو مثل الماسه دوش دارم"

.....

همه برام دست زدن و من هم با مسخره بازی خم شدم و گفتم:

_ من متعلق به همتونم.

سردار گفت:

_ حالا کار بزرگی هم نکردی، یه آهنگ بود دیگه.

پاشدم و گیتار رو انداختم تو بغلش و گفتم:

_ خب کار بزرگی نیست که بخون!

اولین نفر بیرو از خنده ترکید، بعدش سعید و به ترتیب همه زدن زیر خنده. مهدی به سمت دستگاه پخش رفت و روشن کرد.

(آتاناز)

بچه ها شام اشون رو کشیده بودن و هر کدوم یک گوشه مشغول خوردن بودن، سروش نزدیک من نشسته بود. مشغول خوردن بودم که گوشیم زنگ خورد، تماس رو وصل کردم که صدای شاد آراد توی گوشم پیچید:

_ سلام آتا مژده بده که فکر کنم به فرد اصلی رسیدیم!

با تعجب گفتم:

_ چطوری؟!

با صدای شاد گفت:

_ از تمام افرادی که شاهد پرونده بودن بازجویی شده، توی همه بازجویی ها اسم یه نفر خیلی به گوش می خوره...

حرفش رو قطع کردم و جیغ بلندی کشیدم و گفتم:

_ ایول! آراد خسته نباشی حتما میام یه سر اداره، حتما میام. به امید خدا داریم به جاهای خوب می رسیم، گوش کن آراد

می خوام اطلاعات دقیق اون فرد از هر جایی که می توتین ظرف یه روز آینده برام بیارید! شاهد های پرونده به هیچ وجه

نباید باهم ملاقات کنن! از همه مهم تر اون گنده هاشون نباید صورت تورو ببینن، خودت که می دونی هم برای اونا بده هم

برای تو. حرف دیگه ای نمی مونه، من هم میام.

گوشی رو قطع کردم که دیدم همه با دهن باز دارن نگاه می کنن.

رونا لب زد:

_ چی شد؟

مثل خودش گفتم:

_ حل شد.

(آیلار)

آتاناز کادوی مهدی رو داد و سریع رفت اداره؛ اصلا این بشر رابطه خوبی با صبر نداشت! من هم که بسی کنجکاو، اصلا نگفت

چی شد که رفت. از تولد مهدی که چیزی نفهمیدم.

مهدی اومد و گفت:

_ عه شما چرا اینجا نشستین؟ بیاین که می خواییم کیک ببریم.

زیر لب "باشه" ای گفتم و همراهش رفتم، یعنی چی حل شده بود که آتا رفت به ما نگفت؟ ذهنم خیلی درگیر شده بود، تو همین فکر بودیم که شیشه ی خونه مهدی شکست؛ همه وحشت زده نشسته بودن، از جام بلند شدم و نگاهی به اطراف کردم، این ها نمی‌دونستن که ما پلیسیم، پس چطوری باید رفتار می‌کردم؟ عادی؟ غیر عادی؟ چطوری؟! عادی به سمت پنجره آشپز خونه رفتم، چک کردم و گفتم:

_ مشکلی نیست!

ولی مگه میشد مشکلی نباشه؟ الان من باید چیکار می‌کردم؟

(سروش)

همه مشغول خوردن کیک بودن، مغزم به طور افتضاحی درگیره این دختره شده بود؛ کی بود؟ چی می‌خواست؟ اصلا فدراسیون چرا باید اجازه بده یه زن وارد ورزشگاه بشه؟

هزار سوال بی جواب دیگه که مغزم رو مشغول خودش کرده بود.

طی این چند ساعتی که اینجا بود، فهمیدم با بیرو خیلی صمیمی هستش. نزدیک بیرو شدم و گفتم:

_ داداش این دختره اصلا کیه؟ چه کاره‌است؟ چطوری فدراسیون بهش اجازه داده بیاد توی استادیوم!

بیرو خندید و گفت:

_ نفس بکش داداش! من هم چیز زیادی از آتاناز نمی‌دونم، چیزی بروز نمیده، فقط می‌دونم به عنوان دکتر توی تیم ملیه.

چون از بچگی فوتبال رو حرفه ای بازی کرده، آقای تاج اجازه داد بیاد توی تیم بازی کنه. تازه توی تیم ملی بانوان هم بازی می‌کنه!

اوه، پس دختره زرنگیه، تو نگاه اول که دختر خوبی به نظر می‌رسید، ولی خب اخلاقش گند بود!

اخلاقش با گروه مذکر خوب نبود ولی با همین بیرو کلی اُخت بود، با سردار که آبش توی یه جوب نمی‌رفت.

همه رفته بودن و مهدی من رو با زور نگه داشته بود تا خر حمالی کنیم؛ آخرین نایلون زباله رو برداشتم و جلو در گذاشتم تا مهدی که پایین رفت، بزاره پایین.

خودم رو روی مبل انداختم، دستم رو به طور قائم روی چشم هام گذاشتم، فکرم دوباره رفت سمت اون دختره آتاناز. فردا قرار بود بریم بازی تیم رو از نزدیک ببینیم، با این فکر ها چشم هام گرم شد.

(آتاناز)

دست هام رو توی جیبم گذاشتم و دوباره به راهم ادامه دادم، یعنی این ها آدم نمیشن! مخ من رو خوردن، نمی‌دارن آدم یه ذره عادی برخورد کنه. از کار هایی که به طور بچگانه ای انجام داده بودیم، خنده ام گرفت.

از پلیس گوشیم آهنگی رو پلی کردم، یه آهنگ قدیمی پخش شد؛ من این آهنگ هارو نداشتم از کجا اومده؟ تصمیم گرفتم گوش کنم تا ببینم چرا این پدر ما عاشق این آهنگ هاست!

"راهم از تو دوره دوره"

"دل من مگه صبوره"

"تو بگو چه کنم"

"دیگه پر شده کاسه صبرم"

"بی تو بغضی در دل ابرم"

"تو بگو چه کنم"

"با غم فردا"

"تو بگو چه کنم"

(راهم از تو دوره_حمیرا)

یعنی قر تو کمرم فراوون بود، از این آهنگ های قدیمی باحال بود! این بابای ما اینقدر این آهنگ ها رو گوش داده، جوون مونده، من هم این هارو گوش می دادم پیر نمی شدم.

بطری آب رو یک نفس بالا کشیدم و روی نیمکت نشستم، چشم هام رو بستم تا کمی از خستگی کم بشه. فکر این ماموریت خواب و خیال رو از همه گرفته بود، اگه این ماموریت تموم شه، یه نفس راحت می کشیم. با احساس این که کسی کنارم نشسته سرم رو برگردوندم، با قیافه آقای رفیعی مواجه شدم. با تعجب نگاهش کردم که گفت:

_ بعضی وقت ها برای پیاده روی میام اینجا، الان هم داشتم راه می رفتم که یه دختر رو دیدم که داره خودش رو تکون میده؛ اومدم ببینم کیه که دیدم تویی.

وای شرفم رفت، من داشتم قر می دادم، خاک تو گورم آبروم جلوی همه رفت. بی صدا حرف زدم که آبروم بیشتر از این نره. سروش دوباره به حرف اومد و گفت:

_ چند ساله فوتبال بازی می کنی؟

_ از هفت سالگی.

دیگه بحثی بین من و سروش رد و بدل نشد.

(عسل)

من نمی دونم چرا ما اومدیم آوازی نو؟ آخه اینجا چه غلطی داریم می کنیم؟ یه طوری گفتن ماموریت- ماموریت من گفتم بزن- بزن داره، اینجا که همش مثل پیرزن ها فقط یه جا می شینیم.

ریمای من داشتیم گیتار می‌زدیم و امیر و رهام هم داشتن می‌خوندن. هلیا هم داشت موزیک سینا رو تنظیم می‌کرد. فکر و ذهنم تمام کمال پیش ماموریت بود. نگاهم به رهام افتاد، از اخلاق گندش که بگذریم انصافاً قیافه خوبی داره، جذابه! به خودم که اومدم رهام گفت:

__ مورد پسند واقع شدم؟!

آخ بد سوتی دادم، خودم رو از تک و تا ننداختم و گفتم:

__ نه می‌خواستم ببینم این فن پیچ هات به خاطر چی اینقدر عاشق و شیفته تو شدن؟!

با این حرفم ریمای و امیر زدن زیر خنده، خودم هم خنده ام گرفته گرفته بود ولی ظاهر خودم رو حفظ کردم.

رهام چشم غره ای به امیر و ریمای رفت و با چشم هاش برای من خط و نشون کشید.

رابطه سینا و هلیا خیلی بهتر شده بود؛ دیگه دعوا نمی‌کردن، سینا هوای هلیا رو داشت.

وقت کارم تموم شد، از جام بلند شدم و وسایل هام رو جمع کردم. ریمای قرار بود باباش بره خونه مادر بزرگش، هلیا هم که خودش می‌رفت.

من هم که ماشین نیاورده بودم پس باید با تاکسی میرفتم. جلوی در وایساده بودم که ماشین رهام جلوی پام ترمز کرد، سرش رو از ماشین بیرون آورد و گفت:

__ زهرمار ببر بالا برسونمت!

من هم پرو نشستم تو ماشین و گفتم:

__اولا زهرمار نه و عسل، دوما برو که دیرم شده.

ماشین رو روشن کرد و گفت:

__ به سنگ پای قزوین گفتمی برو من جات هستم.

سیستم ماشین رو روشن کرد و آهنگ "یه لحظه نگام کن" پخش شد، برخلاف این که این آهنگ رو دوست داشتم گفتم:

__ بزن بره این روا صدای غار غار کردنتون رو مخه.

رهام پشت چشمی نازک کرد و گفت:

__ یه ملت واسه ماکان می‌میرن، اصلاً می‌خواهی بدمت دست فن پیچ هام لهت کنن؟

با دهن کجی گفتم:

__ ماکان بند نه، باید بگیم پشه بند.

(آیلار)

با صدای سوت ویلموتس از کنار زمین رفتم بیرون، از رختکن وسایل هام رو برداشتم و از استادیوم خارج شدم. بچه ها همه درحال رفتن بودن.

کنار در وایساده بودم ومنتظر آتا بودم، قرار بود سه روز برم خونه آتا این ها بمونم؛ بابا توی دبی کار داشت و مامان و آیناز هم باهاش می رفتن.

آیناز خواهرمه، هفده سالشه و عاشق پرسپولیس فقط به خاطر آدام همتی، مثل تمام دخترهای دیگه. ماشین آتا جلوی پام ترمز کرد، آتا عینکش رو زد بالا سرش و گفت:

_ پیر بالا که بریم دور بزنینم.

خواستم سوار شم که دیدم ماشین سردار خراب شده و با مهدی به زمین و زمان فحش می دن. سوار ماشین شدم و به آتا گفتم:

_ آتاناز بیا این بار از خرشیطون پیاده شو و کل کل رو کنار بزار این بیچاره ها رو سوار کنیم. آتا سر تکون داد و گفت:

_ فقط به خاطر تو.

ماشین رو روشن کرد و جلوی پای مهدی زد روی ترمز. رو به مهدی گفتم:

_ بفرمایید بالا می رسونیمتون.

مهدی لبخندی زد و گفت:

_ زحمت نکشید، ما خودمون می ریم.

سردار پوزخندی زد و گفت:

_ آره بهتره مزاحم نشیم، چون مجبور می شید کسی رو که دوست ندارید رو سوار کنید!

آتاناز بی توجه روبه مهدی گفت:

_ تعارف نکنید آقا مهدی بفرمایید.

مهدی سوار شد و دست سردار هم گرفت و نشستن توی ماشین. آتا ماشین رو به حرکت انداخت، سکوت توی ماشین حکم فرما بود.

گوشی آتا زنگ زد؛ دکمه ماشین رو زد، صدای آرتان توی ماشین پیچید.

_ سلام نازپدر کدوم گوری هستی؟!

آتا خندید و گفت:

_ سلام خر پدر با آیلار داریم دور می زنینم.

آرتان گفت:

_ گم شید بیاید خونه باهم بریم خیره ندیده ها! من هم زنگ می‌زنم برو بچ بریزن اینجا بریم دور بزنیم.

_ نه شرمنده ما می‌خوایم دو نفره بریم، سر خر نمی‌خوایم.

صدای داد آرتان بلند شد و پشت سرش گفت:

_ بابا بیا این گوسالت رو جمع کن.

آتا هین بلندی کشید و گفت:

_ بابا بهت گفت گاو، پدر گوساله گاو دیگه.

پشت سرش گفت:

_ خوردی آقا آرتان؟ نوش جونت.

بعدهم قطع کرد، صدای خنده‌ی مهدی بلند شد ولی سردار اخم داشت. رو به آتا گفتم:

_ این بدبخت رو اذیت نکن، گناه داره.

_ فکر کردی کارم رو بی جواب می‌ذاره؟ الان داره نقشه‌های شوم می‌کشه.

مهدی این‌ها رو بردیم خونه مهدی و ماهم بعد از کمی دور زدن، رفتیم خونه آتا اینا.

(آتاناز)

دوماه بعد

وارد ورزشگاه شدم، ذهنم درگیر بود. امروز صبح پیامی رو صفحه سایت بود که ذهن همه رو مشغول کرده بود.

امروز روز تولدم بود ولی از اونجایی که این‌ها نفهمن هیچکدوم تبریک نگفتن.

میگن دخترها وقتی ناراحتن یا دلخورن با خرید کردن حالشون خوب میشه، والا من تا صندلی رو تو حلق این بچه‌ها فرو

نکنم آروم نمیشم!

مثل همیشه اول بیرو من رو دید و بهم سلام داد، براش سری تکون دادم و به رختکن رفتم؛ لباس هام رو عوض کردم و به

محل تمرین برگشتم. امروز بچه‌ها مرخصی گرفته بودن، من هم ساکت و آروم شروع به تمرین با بچه‌ها کردم. ذهنم

حسابی درگیر بود. درگیر همه چیز، حتی به تیکه‌های سردار هم بی توجه بودم، واقعا تعجب کرده بودن! مشغول پاس کاری

با کریم بودم که توپ مهدی خورد تو دماغ بیراوند و شروع به خون ریزی کرد؛ سریع بچه‌ها رو کنار زدم و کنار بیرو نشستم،

درست مثل داداشم بود، با آرتان هیچ فرقی نداشت.

نشستم کنارش، از دماغش خون فواره می‌زد. سردار با داد گفت:

_ داری چیکار می‌کنی؟ مگه دکتر نیستی؟ چرا مثل بز زل زدی به یه جا؟!

دیگه تحملم تموم شد، یقه سردار رو گرفتم و کوبیدم به تیر دروازه و گفتم:

_ مادر نزاییده کسی سر من داد بزنه! پس واسه من غار غار نکن که اگه بخوام صدات رو می برم، دوما تو عین وحشی ها بازی می کنی چرا سر من داد می زنی؟! بار آخرت باشه صدات رو می ندازی پس کلت!

خیره خیره زل زد توی چشم هام، از چشم هاش هیچی معلوم نبود. با صدای اشکان به خودم اومدم:

_ آتا زود باش علیرضا مرد!

با شنیدن اسم علیرضا، به سمتش رفتم، نگاهی به دماغش کردم، فقط ضرب دیده بود.

گاز استریل رو روی دماغش گذاشتم. خونش که بند اومد، با بتادین ضد عفونی کردم و یه کیسه یخ دادم دستش و گفتم:

_ بزار روی دماغت کبود نشه.

خواستم بلند شم که بیرو دستم رو گرفت و گفت:

_ حالت خوب نیست ها.

لبخندی زدم و گفتم:

_ خوبم.

زمان تمرین تموم شد، همه رفته بودن جز سردار. به سمت رختکن رفتم و لباس هام رو عوض کردم، سوار ماشین شدم که سردار هم سوار ماشینش شد. پام رو روی گاز گذاشتم که ماشین با سرعت از جا کنده شد.

توی اتوبان تخته گاز می رفتم، حالم اصلا خوب نبود، همه چی داشت دیوونم می کرد.

(ریم)

همه توی خونه منتظر آتانا بودیم. همه اومده بودن، حتی سردار ولی خود آتا نبود.

یاشار با کلافگی از جا بلند شد و گفت:

_ پس این کجا موند؟ چرا گوشیش رو جواب نمی ده؟

صدای چرخش کلید توی در نشان از اومدن آتا بود، با حالی داغون وارد خونه شد. اولین نفر آرتان بغلش کرد و گفت:

_ کدوم گوری بودی؟

آتا درحالی که آرتان رو از خودش جدا می کرد گفت:

_ خودت رو نچسبون به من، دوست دخترهات بفمهمن من رو دفن می کنن!

بابای آتا از خنده ترکید، اصلا خیلی پایه بود. آرتان یه چشمش به مامانش بود و یه چشمش هم به ما:

_ ببین مامان، بیا آروم باشیم و صحبت کنیم. این یه زری زد دیگه تو چرا باور می کنی؟

عسل با خنده گفت:

_ زن دایی این یه عجزه ایه که دنیا به خودش ندیده!

رونا و هلی آتاناز رو به سمت بالا هدایت کردن، من هم به سمت پخش رفتم و زیادش کردم. صدای کر کننده آهنگ فضا رو پر کرده بود.

یاشار با رسول داشت ادا در می آورد و آراز و متین یه گوشه مشغول صحبت کردن بودن.

آتاناز از بالا اومد پایین، از علیرضا خواسته بودیم بچه های پرسپولیس رو هم دعوت کنه. آیناز سر از پا نمی شناخت به محض این که آدام رو دید، ازش عکس و امضا گرفت.

الان آتاناز وسط سالن بود؛ همه تولد آتاناز رو تبریک گفتن، آتاناز هم از همه تشکر کرد.

نشسته بودم روی مبل که امیر اومد کنارم نشست. نیم نگاهی به امیر انداختم، چیزی نگفت، من هم بیخیال شدم. آتاناز حسابی با آدام همتی و سروش رفیعی گرم گرفته بود.

امیر گفت:

_ داری چی کار می کنی؟!

پوکر بهش نگاه کردم و گفتم:

_ دارم اتم کشف می کنم.

(آتاناز)

خیلی خوشحال بودم، دوست هام رو توی دنیا با هیچی عوض نمی کردم. اکرم و بیرو کنار هم نشسته بودن، سعید عزت

الهی و علیرضا جهانبخش و مرتضی پورعلی گنجی کنار هم ایستاده بودن و مهدی هم با سردار بود.

من کنار سروش و آدام همتی و آرتان ایستاده بودم، یاشار به سمت دستگاه پخش رفت با آهنگی که گذاشت همه از خنده

ترکیدیم؛ آهنگ تو مثل گلی رو گذاشته بود، یه آهنگ قدیمی بود که فوق العاده آدم رو برای رقص دعوت می کرد.

من، ریما، آیلار، آیناز و رونا پریدیم وسط. عسل که دید ما وسطیم، دست یسنا رو گرفت اومدن وسط و نویسا هم فیلم می گرفت.

"تو مثل گلی، ناز و خوشگلی"

"با این همه درد ای یار درمون دلی"

"با عشوه و ناز دل رو می بری"

"هیچی نمی خوام ای یار وقتی با منی"

"من به یاد تو دل سپرده ام"

"من به عشق تو ای یار سر سپرده ام"

"دور از تو دلم غصه ها داره"

"با بودن تو این دل پروا نداره"

"تو مثل گلی ناز خوشگلی"

"با این همه درد ای یار درمون دلی"

"با عشوه ناز دل رو می بری"

"هیچی نمی خوام ای یار وقتی با منی"

(تو مثل گلی ناز و خوشگلی)

یاشار اومد وسط، دست من رو گرفت و ادا در آورد، از خنده روده بر شده بودیم. من اگه این پسر عمو رو نداشتم که پیر می شدم.

بچه ها از خنده ترکیده بودن. من چهار تا عمه دارم، سه تا عمو، سه تا دایی و سه تا هم خاله دارم؛ نازنین، نسترن و نیما بچه های عمه زری بودن.

سینا، سوگل و سارا بچه های عمه زینب بودن. عسل و عرشیا بچه های عمه زهرا بودن. ملیکا، ملینا و محمد دختر های عمه زیبا بودن. رونا و آرش بچه های عمو سهراب بودن. یاشار و خشایار پسر های عمو سپهر بودن. آراد و آرام بچه های عمو رضا بودن. نیما و نگار بچه های خاله زهره بودن. هانیه و هیراد و هیوا بچه های خاله ناهید بودن. بیتا و نفس دختر های خاله مهناز بودن. شایان و شاهین بچه های دایی حسن بودن. سودا و سامان هم بچه های دایی حسین بودن. من یه دایی ته تغاری هم داشتم که ازدواج نکرده بود و اسمش سهیل بود؛ از من چند سال بزرگتر بود و حسابی باهم صمیمی بودیم. مامان من اسمش نرگسه و بابای من اسمش سالاره.

(عسل)

تولد آتا خیلی خوب داشت برگزار می شد. آتیش سوزوندن های هر سال دوباره شروع شده بود، بچه ها که تازه وارد جمع ما شده بودن با تعجب داشتن ما رو نگاه می کردن. خب باید هم تعجب کنن، فکر کردن دیوونه ایم. آرش از اون سر داد زد:

__ بسه دیگه کیک بیارید بخوریم پاشیم بریم.

آتا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

__ اول کادوت.

آرش جعبه ای داد دست آتاناز، آتا مثل چی در جعبه رو باز کرد، یه گردنبند خیلی خوشگل که روش لگوی پرسپولیس حکاکی شده بود.

آتا ذوق زده پرید بغلش کرد؛ آرش هم غافلگیر شد، کم مونده بود پخش زمین بشن دوتاشون.

همه کادو هاشون رو دادن، نوبت رسید به کادوی آرتان با گفتن "بیارید تو" یه موتور مشکی با یه دست لباس موتور سواری رو آوردن داخل. آتا میخ موتور بود، یهو پرید بغل آرتان!

آرتان در گوشش گفت:

_ دنیام تولدت مبارک، زندگی آرتان به تو بنده!

محکم تر از قبل بغلش کرد که زدم تو سر آرتان که آرتان گفت:

_ خیر ندیده چرا آدم نمیشی؟ عین گاو حمله می کنی!

چشم غره رفتم و گفتم:

_ میمون بسته دیگه، یه ساعت هم دیگه رو می چلونید یکی ندونه فکر می کنه چه قدر باهم خوبید.

صدای خنده جمع بلند شد.

(آتاناز)

بی حال روی تخت دراز کشیدم، همه ی مهمون ها رفته بودن، آرتان هم توی اتاق خودش بود. به آینده نامعلومم فکر کردم،

به این ماموریت پر پیچ خم و زندگی پر فراز و نشیب خودم.

فکرم رو به سمت سردار سوق دادم که چرا این همه باهم دیگه چپ افتاده بودیم. چرا از لج کردن باهاش لذت می بردم؟ بر

خلاف پسرای دیگه گرایش خاصی

نسبت به سردار داشتم و دلایلش رو خودم هم نمی دونستم.

دلم هوای آزاد بیرون رو می خواست، به سرم زده بود امروز برم بیرون هوا بخورم. از جام بلند شدم و لباس هام رو عوض

کردم، سویچ ماشین رو برداشتم و از خونه خارج شدم. خیابون های تهران حال و هوای دیگه ای داشت!

نزدیک های خونه پارکی بود که تقریباً می شد گفت خلوته، از ماشین پیاده شدم.

راه پارک رو در پیش گرفتم و وارد پارک شدم، روی نیمکت گوشه پارک نشستم و به مردم کمی که توی پارک نشسته

بودن، نگاه کردم. احساس کردم کسی کنارم نشسته، نگاه کردم دیدم سرداره!

بی سر و صدا به روبه روم خیره شدم که صدای سردار بلند شد:

_ این وقت شب اینجا چیکار می کنی؟ تنها اومدی نمیگی یه بلایی سرت میاد؟

از کی تا حالا این نگران من شده بود؟ نمی خواستم دوباره دعوا کنیم واعصابم دوباره داغون بشه بزخم شل و پلش کنم. آروم

جواب دادم:

_ هوای خونه خفه بود اومدم کمی قدم بزنم تا ذهنم آزاد بشه.

سردار بی حرف به روبه روش خیره شد.

گوشیم زنگ خورد، از داخل جیبم درش آوردم و جواب دادم.

صدای داد آرتان توی گوشم پچید، آخ پرده گوشم پاره شد!

با خنده گفتم:

_ چته خر خاکی چرا داد می زنی؟!

با صدای بلند گفت:

_ کدوم گوری هستی تو؟

ولوم صدام رو آوردم پایین و گفتم:

_ دورت بگردم تو پارک نزدیک خونه ام الان میام.

آرتان بی حرف قطع کرد و من باز رفتم تو فکر.

صدای سردار باز من رو از فکر کشید بیرون.

_ میگم ها تو چرا اینقدر با من لجی؟ با همه خوب رفتار می کنی ها ولی به من که می رسی میشی کوه غرور و غد بازی

هات شروع میشه!

(سردار)

اصلا نمی دونم چرا اون حرف ها رو بهش گفتم، چرا برام مهم شد؟!

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد، گوشی رو باز کردم و به اسم فرستنده نگاه کردم، نوشته بود مادر جان. لبخند روی لب

هام جا خوش کرد.

پیام رو باز کردم که نوشته بود:

مادر جان زود بیا خونه ستاره تنهاست فدات بشم.

پوف کلافه ای کردم، بازهم ستاره، بعد آلمانا دیگه به دختره دیگه ای فکر نمی کردم ولی انگار برام نقشه ها داشتن!

نگاهی به آتاناز کردم، چشم هاش رو بسته بود و نفس عمیق می کشید، با صدای بلندی سرفه کردم که یه تای چشم هاش

رو باز کرد و گفت:

_ کاری داری؟

_ آره من دارم میرم پاشو تو رو هم برسونمت.

چشم هاش رو کامل باز کرد و گفت:

_ ولی من ماشین آوردم.

نچی کردم و گفتم:

_ بیا بریم، من خودم ماشینت رو میام میارم.

_ آخه زحمت میشه، چه کاریه من هم کمی بعد میرم.

به اصرار های زیاد من آتاناز اومد داخل ماشین من. آتا اولین دختری بود که اینطوری هواس رو داشتم؛ دلم می خواست

کنارش باشم، وقتی پسری بهش نزدیکش میشد، عصبی میشدم و حسودی می کردم. تحمل اینکه برای یه نفر دیگه باشه رو

اصلا نداشتم. فکر می‌کنم یه حس‌هایی درون من شکل می‌گیره، یه حس شیرین که اصلا نمی‌خوام نابودش کنم، می‌خوام مراقبش باشم.

(یسنا)

وارد ورزشگاه شدم، خبری از علیرضا نبود! همه اومده بودن. دخترها بالا سر بچه‌ها بودن و من هم نشسته بودم روی نیمکت که احساس کردم کسی کنارم نشست؛ رو برگردونم که با علیرضا مواجه شدم، با دیدنش انگار دنیا رو بهم داده بودن! با صدایی که من رو تا نا کجا آباد برد گفت:

__ چرا تنها نشستی؟

لبم رو با زبون تر کردم و گفتم:

__ همه کار هام رو انجام دادم، تو چرا اینجا نشستی؟ برو پیش دوست هات دیگه!

لب باز کرد و گفت:

__ دلم نمی‌خواست اونجا باشم، آخه تو اونجا نبودی که اگه طوریم شد کمکم کنی.

بلند شد رفت و من رو تو هپروت باقی گذاشت. یعنی چی؟ معنی حرفش چی بود؟ چرا این رو گفت؟!

با ذهن درگیر رفتم سر تمرین. مرتضی افتاد روی زمین، به سمتش دویدم. بچه‌ها که دیدن من رفتم کنار مرتضی، مشغول کارشون شدن.

با حرص گفتم:

__ چلغوز چرا حواست به خودت نیست؟

الان اگه پات بشکنه بری دکتر بگه فلج شدی، نتونی فوتبال بازی کنی...

پرید وسط حرفم و گفت:

__ چه خبرته؟ یه خدایی نکرده ای چیزی نگي ها، مستقیم من رو بفرست زیر خاک!

با این حرفش جفتی زدیم زیر خنده، میمون در هر شرایطی دست از چرت و پرت گویی هاش بر نمی‌داشت.

به پاش اسپری زدم که سوزش پیدا کرد، دستش رو انداخت رو بازوم و گفت:

__ چه خبره؟ نکنه واقعا می‌خوای من رو بکشی؟

با صدای علیرضا به خودم اومدم:

__ خیلی داره بهتون خوش میگذره ها! اگه امکانش هست زود تر تمومش کنید، تمرین مونده.

بعد نگاه بدی به مرتضی کرد.

مرتضی با تعجب گفت:

__ این چش بود؟ این که همیشه با همه خوش رفتار، چیشد چرا اینطوری کرد؟

شونه ای از ندوستن بالا انداختم، با صدای جیغ آتاناز سراسیمه به سمتش دویدم.

(آیلار)

با صدای جیغ آتاناز همه به سمت صدا آتاناز رفتیم اما با چیزی که می دیدم، از خنده ترکیدم. آتا پاهاش رو چفت محمد موسوی کرده بود و محمدهم سعی داشت آتا رو از خودش جدا کنه.

فرهاد قائمی و یلی هم از خنده پخش زمین شده بودن. آتا و محمد از بچگی باهام بزرگ شده بودن و محمد گاهی آتا رو سر تمرین می برد، به خاطر همین آتا با بچه ها آشنا شده بود.

رو به فرهاد قائمی کردم و گفتم:

_ سلام آقای قائمی، شما کجا اینجا کجا؟

فرهاد با خنده گفت:

_ اومده بودم سردار رو ببینم که بچه ها هم باهام اومدن، والا من اگه می دونستم این عجوزه اینجاست، به گورم می خندیدم پیام اینجا.

زدم زیر خنده، تنها کسی که توی جمع اخم مهمون صورتش بود؟ سردار بود.

یلی با خنده اومد جلو گفت:

_ عه آیلار خانم شماهم که با این استاد اینجایین.

آتاناز از بغل محمد اومد پایین و پرید رو کله یلی و موهایش رو کشید. با فرهاد داشتم صحبت می کردم که مهدی اومد بازوم رو گرفت و من رو کشید کنار.

با اخم نگاهم کرد و گفت:

_ ببخشید مزاحم وقت شریفتون شدم و نداشتم با فرهاد جونتون صحبت کنید!

وا این پسره هم که جنی شده ها قاطی داره!

از لحن مهدی خنده ام گرفته بود ولی خودم رو کنترل می کردم که نپاچم از خنده. با زوری که داشتم می زدم که خنده ام رو کنترل کنم گفتم:

_ داشتم ظرف می شستم، خب داشتم حرف می زدم دیگه مگه ندیدی؟

مهدی چشم هاش رو بست که خشمش رو کنترل کنه و گفت:

_ بله دیدم چه سر و صدایی راه انداخته بودین، همیشه عادت دارین با پسرها اینقدر گرم بگیرین؟!

تا خواستم جوابش رو بدم، صدای داد محمد بلند شد؛ به سمتش رفتیم که دیدم آتاناز داره محمد رو دنبال می کنه. رو به فرهاد کردم و گفتم:

_ آقا فرهاد چیزی شده خب؟ جلوی این ها رو بگیرید دیگه الان هم دیگه رو میکشن.

فرهاد زد زیر خنده و گفت:

__ نگران نباشید آیلار خانم! این ها کار های همیشگی شونه. الان یا آتا، محمد رو می کشه یا محمد، آتا رو می کشه و ما راحت می شیم.

خودش و یلی باهم زدن زیر خنده.

(ریما)

خودم رو پرت کردم روی صندلی که چشمم خورد به چندتا پوشه روی میز، با کنجکاوی به سمت پوشه ها رفتم و اون ها رو برداشتم. نگاهی به اطراف انداختم، کسی نبود.

یکی از پوشه ها رو باز کردم و داخلش رو نگاه کردم؛ توش عکس چندتا دختر بود و زیرش مشخصات دخترها رو نوشته بود. پوشه بعدی رونگاه کردم، درباره ی قاچاق دختر نوشته بود. پوشه ی سوم، درباره زمان و مکان و قاچاق نوشته بود، سریع چندتا عکس گرفتم و پوشه ها رو بستم. گوشیم رو باز کردم و عکس ها رو ایمیل کردم رو صفحه ی اصلی سایت امنیت. چند دقیقه بعد بچه ها اومدن داخل، امیر اومد جفت من نشست. زیر چشمی نگاهش کردم که گفت:

__ چیزه... میگم... من می خوام برم بیرون اگه خواستین شما هم تشریف بیارید.

این حرف ها از این بعید بود! چیشد پس چرا اینطوری شد؟ اصلا باهاش برم یا نرم؟

بعد از کمی فکر کردن تصمیم گرفتم که باهاش برم چون من که بالاخره باید به یکی نزدیک می شدم تا بتونیم ماموریت رو به خوبی پیش ببریم تا از این جا هر چه زود تر خلاص بشیم.

باید هرچه زودتر بریم پلان بعدی ماموریت تا هرچه زودتر این آدم ها رو دستگیر کنیم.

روبه امیر کردم و گفتم:

__ آره میام باهاتون، فقط میشه بگید کجا می خوایم بریم؟

امیر با لبخند گفت:

__ یه رستوران دنج هست، من همیشه میرم اونجا اگه خواستی با هم می تونیم بریم، من خودم میام دنبالت.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

(نویسا)

می خواستم از ورزشگاه پیام بیرون که سعید جلوم رو گرفت و گفت:

__ ماشین دارین؟

سرم رو به علامت منفی تکون دادم و گفتم:

__ نه ماشین نیاوردم، آتا با محمد این ها رفت، من هم با آتاناز اومده بودم.

سعید با لبخند گفت:

_ خب بیا من می‌رسونمت.

_ نه مرسی ممنون خودم میرم.

با اصرار های سعید، سوار ماشین سعید شدم و سعید حرکت کرد.

سعید جلوی یه کافه نگه داشت، با تعجب نگاهش کردم که گفت:

_ نمی‌خوای تا اینجا که اومدی مهمون من باشی؟

با لبخند پیاده شدیم و به سمت کافه رفتیم. روی صندلی های چرمی شکلاتی رنگ نشستیم، سعید به خاطر اینکه کسی اون رو نشناسه، توی گوشه ترین قسمت کافه نشست.

(رونا)

دور تا دور یه میز نشسته بودیم و آتا داشت درباره عکس هایی که ریما فرستاده بود، برامون توضیح می‌داد.

_ خب بچه ها، ماموریت ما از دوشنبه به طور جدی شروع میشه. ما باید هر طور که شده جلوی قاچاق دختر رو بگیریم که

اگه اینطوری نشه، اولین قدم ما با شکست مواجه میشه. پس حواستون رو درست و حسابی جمع کنید!

از میز کنفراس فاصله گرفت و بچه ها آماده رفتن شدن. مایکل موسویان قرار بود یه مهمونی بگیره که آراز قرار بود دوست پسره من باشه.

آتاناز قرار بود با متین بره، ریما قرار بود با رسول بره، آیلار قرار بود با چاووش بره، توی اون مهمونی دخترها رو به نمایش

می‌داشتن و کله گنده ها توی اون مهمونی بودن، کسایی که امنیت کشور رو به خطر می‌انداختن.

من و آراز قرار بود باهم بریم برای خرید وسایل و شنود این چیز ها چون بچه ها کار داشتن.

(رونا)

لباس هام رو پوشیدم و ادکلنم رو روی خودم خالی کردم، قرار بود آراز بیاد دنبالم. گوشیم رو داخل جیبم گذاشتم و کیفم

رو برداشتم. صدای زنگ گوشیم بلند شد، آراز بود. تماس رو وصل کردم که گفت:

_ بیا پایین منتظرم!

بعد هم تلفن رو قطع کرد، پسره ی بیشعور تلفن رو رو من قطع میکنی؟ حقته که باهات عین آدم بر خورد نکنم.

اعصابم به طور کل به هم ریخت، پام رو روی زمین کوبیدم و از پله ها رفتم پایین. در رو باز کردم و سوار ماشین شدم که گفت:

_ سلام خانم محمدی!

بی حرف به روبه روم خیره شدم که گفت:

_ چه مشکلی پیش اومده مادمازل؟!

لبم رو با زبون تر کردم و گفتم:

_ من با شما هیچ حرفی ندارم.

ماشین رو بغل پارک کرد و زل زد به من و گفت:

_ هر اتفاقی هم افتاد تو حق نداری با من حرف نزدی!

ماشین رو روشن کرد و به سمت فروشگاه‌ای که لباس های شب داشت رفت.

(رونا)

وارد فروشگاه شدیم، یه فروشنده جوون داخل مغازه بود، روش که زوم کردم دیدم بابکه.

بابک همیشه شنود ها و میکروفون های ماموریت ها رو برامون تهیه می‌کرد. با خنده گفتم:

_ سلام بابی! خوبی؟

سری به علامت تاسف تکون داد و گفت:

_ کوفت بابی! الان خوبه من هم به تو بگم رونی یا بگم نی نی؟

با حرص گفتم:

_ تو غلط می‌کنی به من بگی نی نی! من هم بهت میگم باب اسفنجی.

آراز پرید وسط و گفت:

_ بچه ها بهتر نیست بریم سر کارمون؟ شما بعدا باهم می‌تونید دعوا کنید!

بابک رو کرد سمت من و گفت:

_ خب راست میگه بعدا ما دعوا می‌کنیم.

شنود ها رو چک کردیم، میکروفون ها رو امتحان کردیم، همه چیز عالی بود. نگاهی به بوتیک انداختم و بعد از کلی گشتن

یه لباس شب عالی پیدا کردم.

بابک سه تا ست طلا داد تا شنود ها و میکروفون ها رو توش کار بزاریم، چند تا دوربین کوچک هم داد که داخل چشم کار

میذاشتن و با هر پلک زدن عکس می‌گرفت.

آراز هم برای خودش به لباس خرید، کارمون تموم شده بود. سوار ماشین شدیم که سیستم رو روشن کرد و راه افتاد.

"من و دیوانه کرد"

"شقایق روی تو"

"مهتاب روی تو"

"از من مگه دیوانه تر هست"

"چشم آهوی تو"
 "کمون ابروی تو"
 "پیشون موی تو"
 "از تو مگه زیبا ترم هست"
 "تو یه افسون گری"
 "از من نگذری"
 "پری تو قصه ها، تو از اون بهتری"
 "دل من فرش زیر پات"
 "زیر قدمات"
 "هزار غزل پیشکش شاخه نبات"
 "آدم و حوا من و تو"
 "لیلی و مجنون من و تو"
 "شیرین و فرهاد من و تو"
 "آزاده و بهرام من و تو"
 "سلیم و میترا من و تو"
 "یوسف و زلیخا من و تو"
 "رودابه و زال من و تو"
 "منیژه و بیژن من و تو"
 (مهدی احمدوند_من و تو)
 (آتاناز)

از ساختمان بیرون اومدم، ای کاش اولین قدم رو با موفقیت بر می داشتیم! ولی اگه رو دست بخوریم همه چی میره روی هوا و ماموریت نابود میشه، کشور میره روی هوا!
 به خودم اومدم دیدم جلوی در استادیوم آزادی ام.علاقه من به فوتبال بیش اندازه شده بود و این به کارم خیلی صدمه میزد، من باید تمام تمرکزم رو روی کارم جمع کنم. خواستم از جلوی استادیوم فاصله بگیرم که بازوم اسیر دست های بزرگی شد؛ به عقب نگاه کردم که دیدم سروشه! بازوم رو از دستش آزاد کردم و به راهم ادامه دادم که دنبالم اومد. بی توجه بهش به سمت نیمکت هایی که اون اطراف مستقر شده بود رفتم.
 دوتایی روی نیمکت ها نشستیم که سروش گفت:

_ حالت خوبه؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ آره خوبم.

صدای گوشیم بلند شد، از اداره بود. از سروش فاصله گرفتم و گوشی رو زدم روی اسپیکر.

صدای سرهنگ بلند شد:

- چه خبرا سرگرد محمدی؟ همه چیز روبه راهه؟

صدای جدی سرهنگ من رو وادار کرد تا همه چی رو براش توضیح بدم. گوشی رو که قطع کردم، همین که برگشتم با دهن

و چشم های باز سروش مواجه شدم، یا خدا!

همه چی رو فهمید، نکنه بره به همه بگه و عملیات بره روی هوا؟! نکنه لجبازی کنه؟

با صدایی که می لرزید گفتم:

_ سر... سروش... بیا... بیا... برات توضیح بدم.

سروش عین ربات دنبالم کشیده شد، روی همون نیمکت نشستم و جدی زل زدم توی چشم هاش.

با صدای محکم گفتم:

_ قول بده این حرف هایی رو که بهت میگم، جایی درز نکنه وگرنه جونت، زندگیت و شهرت به خطر میوفته!

سروش که تازه از بهت در اومده بود گفت:

_ قو... قول میدم.

همه ی جزئیات رو نمی تونستم توضیح بدم، فقط تا حدی که مشکل برای خودم و خودش پیش نیاد.

لبم با زبون تر کردم و گفتم:

_ همه جزئیات رو نمی تونم برات توضیح بدم، فقط تا حدی می تونم توضیح بدم که مشکلی برای خودم و خودت پیش نیاد.

من پزشک هستم و مدرکم رو گرفتم ولی تو هیچ بیمارستانی کار نمی کنم، من افسر پلیسم! من و اکیپم برای یه ماموریت به

تیم ملی اومدیم، ماموریت مهمی که کشور و جون شما رو به خطر میندازه، تا همین حد برات کافیه! تو الان بیشتر از اونی

که باید می دونستی فهمیدی، پس باید مراقب خودت باشی و حتی تو تنهایی خودت نباید این حرف ها رو به زبون بیاری!

حالا هر دومون ساکت بودیم؛ هم سروش، هم من...

(آیلار)

لباسی که مخصوص مهمونی بود رو از داخل کاور بیرون آوردم و پوشیدم، جلوی آینه ایستادم و موهام رو صاف کردم.

یه آرایش مختصری هم روی صورتم انجام دادم. کارم تقریبا تموم شده بود، منتوم رو پوشیدم و شالم رو به صورت آزاد روی

سرم رها کردم.

کفشم هام رو پوشیدم. صدای در اومد، گریمر اداره وارد اتاق شد و شنود و میکروفون رو جای گذاری کرد. گردنبد ظریفی رو آویزون گردنم کرد که داخلش میکروفون کار گذاشته شده بود. با صدای رسول به خودم اومدم، پشت در ایستاده بود و منتظر من بود. از اتاق بیرون اومدم و گفتم:

_ بچه ها کجان؟

_ دارن آماده میشن، ما زودتر از همه میریم.

سری تکون دادم و دنبالش راه افتادم

سوار ماشین شدیم و شروع کرد به حرف زدن:

_ خب آیلار اون جا تو نقش همسر من رو بازی می کنی، ما قاچاق مواد های روان گردان رو به عهده داریم. یکی از اون دخترها، سروان جعفری هستش که ما باید به هر طوری شده با اون ارتباط برقرار کنیم.

آروم پرسیدم:

_ با سروان رها جعفری نسبتی داری؟!

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

_ خواهرمه!

(ریما)

آماده توی اتاق گریم ایستاده بودم و منتظر چاووش بودم. دستی به لباس هام کشیدم، اگه این ماموریت به خوبی تموم میشد یه نفس راحت می کشیدیم.

با اومدن چاووش پشت سرش راه افتادم و دنبالش رفتم، سوار ماشین شدیم و به سمت مقصد مورد نظر حرکت کردیم. چاووش بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:

_ باید حواست رو خیلی جمع کنی، از کنار من جم نمی خوری چون ممکنه اتفاقی برات بیوفته! تو این اشغال ها رو

می شناسی، به کسی رحم نمی کنن! من تورو به همه به عنوان همسر معرف می کنم و تو هم حواست باشه.

سری به معنی باشه تکون دادم.

چاووش دست برد و ضبط رو روشن کرد.

"حیف دلم"

"دلت حال دل من رو بد می کنه"

"نمی فهمی چمه"

"قلب مریضم این روزای بد لعنتی رو"

"داره رد می کنه"

"چم شده باز"

"چرا هیچ جوری نمی‌تونم"

"من از فکرت درآم"

بد جوری رفت"

"یه جوری که یادم رفته الانم کجام"

"بده حال و هوام"

(دپرس_مرتضی اشرفی)

چرا به این آهنگ ها گوش می کرد؟! قبول دارم گاهی اوقات لازمه، ولی چاوش همیشه گوش می کرد.

(آتاناز)

خیالم راحت نبود، نمی‌تونستم آرام یه جا بشینم، چطور می‌تونستم آرام باشم وقتی جون چند تا دختر بی گناه توی خطر بود؟ دخترهایی که شاید هفده سال بیشتر نداشتن و توی این سن پاشون به کجا ها باز شده بود. صدای متین من رو از فکر و خیال بیرون آورد، به سمت بیرون رفتم و سلام کوتاهی به متین دادم و پشت سرش راه افتادم و سوار ماشین شدم.

امشب هر طور شده باید از موضوع این دخترها سر در میاوردم! سروش هم قوز بالا قوز شده بود، مطمئن بودم به کسی نمیگه ولی خب یهو دیدی زد زیر همه چی رفت به همه گفت!

صدای متین من رو از خیال بیرون کشید.

_ اونجا از کنارم جم نمی‌خوری تا خطری تهدیدت نکنه!

پوزخندی زدم و گفتم:

_ من حواسم به خودم هست، شما مراقب خودت باش!

دیگه هیچ صحبتی بینمون رد و بدل نشد.

تمام حواسم پی نقشه بود که هر طور شده بتونیم این دخترها رو نجات بدیم، واقعا کثیف تر از این آدم ها پیدا نمیشد. متین گفت:

_ جوگیر نشی هممون رو به باد بدی!

دیگه اعصابم به هم ریخت، قاطی کردم و زدم به سیم آخر.

_ شما حواستون به رانندگیتون باشه تا دهن ما رو صاف نکنی! بعدش هم شما لازم نیست تو کار ما دخالت کنی، حواست به خودت باشه!

با رسیدن به مقصد فرصت جواب دادن پیدا نکرد.

(آتاناز)

با ورود من و متین همه به سمت ما برگشتن، اخمی کردم و قدم برداشتم. بعد چند دقیقه دوباره همه به کارشون ادامه دادن. آدم هایی که هزارتا کار خلاف کرده بودن، الان میخواستن یه عده دختر بی گناه رو به لیست کار های زشتشون اضافه کنن..

صدای زنگ گوشیم من رو به خودم آورد، سروش بود!

تماس رو وصل کردم که صدای تقریبا نگران و عصبی سروش توی گوشی پیچید:

_ کجایی تو آتاناز؟ دخترها می گفتن رفتی مهمونی.

_ آره اومدم مهمونی.

صدای متین بلند شد:

_ آتاناز عزیزم بیا اینجا دیگه!

با دیدن فرد کناریش کنجکاوی شدم تا برم کنارشون. صدام رو صاف کردم و گفتم:

_ من باید برم صدام می کنن.

گوشی رو قطع کردم و به سمت متین رفتم.

اون مرد دستش رو جلو آورد و گفت:

_ شاهین اشتیاق هستم بانوی زیبا!

با اکراه دستم رو جلو بردم و باهانش دست دادم.

شاهین یه جوون بیست و هشت یا بیست و نه ساله بود که قیافه زیبایی هم داشت، اگه خلافکار نبود، مخش رو می زدم!

نه یعنی چیزه... اه، آتا منحرف شدی رفت!

متین گرم صحبت با شاهین بود و من هم مشغول بررسی اطراف بودم.

دوربینی پشت پلک هام کار گزاشته شده بود که با هر پلک زدنم از محیط اطراف عکس برداری می کرد، از همه ی آدم های

اونجا عکس گرفته بودم و سعی می کردم ببینم تا از محیط و اینکه چند تا دوربین اونجا کار گزاشته شده بود، مطلع شم.

صدای موزیک قطع شد و دخترها دونه به دونه وارد شدن، می خواستم چهره اون دختری که سروان و نفوذی بود رو رو پیدا

کنم.

رها جعفری، خواهر رسول جعفری، دختری که تازه چند ماه بود از دانشگاه افسری فارق التحصیل شده بود.

(رونا)

نگران به دخترها نگاه کردم که بعضی هاشون به قدری گریه کرده بودن که چشم هاشون شده بود یه کاسه خون! رسول داشت با یکی از مردها حرف میزد، انگاری میخواست قیمت دخترها رو بپرسه. دخترها رو به فروش گذاشته بودن و هرکی یه قیمتی میگفت.

نگاهی به اطراف انداختم، مامور های خودمون هم داخل مهمونی بودن و دخترها رو می خریدن.

وارد اداره شدیم، به سمت اتاق گریم رفتیم و سر و وضع مون رو درست کردیم. به سمت اتاق کنفرانس رفتیم، ستوان رها جعفری هم با لباس مناسب کنار رسول نشسته بود.

آتا چندتا برگه گرفت سمت رها و گفت:

_ گزارش لحظه به لحظه ماموریت رو بنویس!

همه بچه ها گزارش های خودشون روی میز گذاشتن، آتا تک تک همه رو بررسی کرد و بعد برگه های رها رو روی میز گذاشت و گفت:

_ تو همه ی این ها اسم یه آدم آشنا هست، اسم دیوید تانیر (Divid_Tanner) هست که فرد آمریکایی با چندتا از آقا زاده های ایرانی در ارتباط هستش. فکر کنم به فرد اصلی این دستگاه وصل بشه و از اون دستور بگیره. این آقای تانیر یه خبرنگار هستش که به کمک اون فرد اصلی راه حل های دور زدن تحریم ها و راه های تحریم ایران رو طراحی کردن. هدف اصلی اون ها اینه که هر طور که شده، ایران رو تضعیف کنن. حالا هم دوساله که شخصیت های برجسته رو ترور می کنن. خب حالا اطلاعات ما همین قدره که امیدوارم که بیشتر هم بشه. حالا هم می تونید برید! همراه آراز از اداره بیرون اومدیم، آراز نگاهی به من کرد و گفت:

_ خانم مارپل افتخار میدید بریم یه دور بزنیم؟!

موافقت رو اعلام کردم و همراه آراز رفتیم.

(نویسا)

از اتاق کنفرانس بیرون اومدیم و به راه خودم ادامه دادم. قرار بود با آیلار برم خونه اون ها چون که مامانم همراه با بابا رفته بودن شمال، سوار ماشین آیلار شدم و به سمت خونه آیلار اینا رفتیم.

آیناز پرید بغلم، محکم بغلش کردم، از خودم جدانش کردم. مامان آیلار بهم سلام داد و من هم بهش سلام دادم. همراه با آیلار و آیناز به اتاق آیلار رفتیم.

آیناز با ذوق گفت:

_ وای آدم جونم پست جدید گذاشته، وای آتاناز رو هم فالوو کرده!

بی توجه گفتم:

_ خب معلومه ديگه با آتانا ز خيلي آخت شده.

آينا ز با وحشت گفت:

_ وای نکنه عاشق آتانا ز بشه من بدبخت بشم؟

آيلار زد توی سر آينا ز و گفت:

_ بچه حواست به درست باشه، آخه سال ديگه کنکور داری بعد الان حواست رو دادی به اين چيز ها؟

آينا ز پشت چشمی نازک کرد و از اتاق رفت بيرون.

با خنده گفتم:

_ اين دبیرستان هم عالمی داره برای خودش، ما رو يادته چيکارها می کردیم؟

آيلار زد زیر خنده و گفت:

_ مگه میشه من خلایقیت های آتا جون رو يادم بره؟

گفتم:

_ وای آيلار يادته يه بار زیر خانم پرهام روغن ریخت؟ هرکی میدید فکر می کرد که خودش رو خراب کرده.

و اين حرف من باعث شد تا دوباره به گذشته برگردیم و از شاهکار های آتا خانم ياد کنیم.

(عسل)

چتر خونه آتانا ز اين ها بودیم، وسط باغ لم داده بودیم و هی چرت پرت می گفتیم. عرشيا و آرش و آرتان که فقط بالش کم

داشتن!

يهو در باغ باز شد و بر و بچ دایی رضا پریدن داخل خونه و پشت سرش دایی و زن دایی اومدن تو.

آرام و آراد اومدن کنار ما و تصيم گرفتيم وسطی بازی کنیم؛ پسرها يه گروه شدن و ما هم يه گروه شدیم. بازی شروع شد، ما

وسط بودیم که آراد گفت:

_ خب فرزندانم، آماده باختن هستين؟!

دهن کجی کردم و گفتم:

_ وز وز نکن بابا!

آراد توپ رو چنان به سمت من پرت کرد که احساس کردم اگه توپ به من می خورد، ناقص میشدم.

عسل همش ورجه وورجه می کرد و پسرها هم گیج شده بودن.

بعد يك ساعت بازی ولو شدیم روی چمن ها که آرتان گفت:

__ بمیرین شما، کل بدنم کبود شده.

هممون با صدای بلند زدیم زیر خنده که کوفتی نثارمون کرد.

با صدای مامان که میگفت بیاید داخل رفتیم تو.

عمو رضا کنار بابا نشسته بود، به شوخی احترام نظامی گذاشتم و گفتم:

__ سلام قربان ما رو شرمنده کردین تشریف آوردین!

عمو با خنده گفت:

__ بچه تو چرا بزرگ نمیشی؟! بیا بشین بچه ها برنامه ی شمال چیدن.

با اعتراض گفتم:

__ ولی عمو اداره چی میشه؟

مامان با اخم گفت:

__ والا خانواده نیست که یه پا اداره هستش! این از داداش رضا که سرهنگه (مامان به برادر شوهرهاش میگفت داداش) این

هم از این بچه ها که یه سر نمی تونیم بریم مسافرت.

عمو گفت:

__ من تسلیمم زن داداش، بچه هام غلط می کنن نیان!

بعد از ما خواست تا بریم داخل اتاق و باهم صحبت کنیم.

(آناناز)

عمو باهممون صحبت کرد، انگار این باند رفته بودن شمال و ماهم باید برای تحقیق میرفتیم شمال. خوب شد هم برای کار

میرفتیم، هم سفر. ولی وقتی عمو گفت قراره خواهر شوهر نگار، دختر خالم بیاد، فقط می خواستم خودم رو دار بزنم!

اسم خواهر شوهر نگار پرستو بود و به شدت ازش بدم میومد؛ تنها کسی که باهاش جور بود هیوا دختر خاله نچسبم بود.

دایی سهیل هم قرار بود فردا بیاد دنبالم بریم بیرون. باید راضیش میکردم باهامون بیاد شمال.

همه تو هوای آزاد بیرون نشسته بودن که من و بچه ها هم رفتیم کنارشون.

همه جفت به جفت داشتن صحبت می کردن. تنها نشسته بودم که آراد اومد کنارم، بی توجه بهش مشغول کار با گوشیم

شدم که گفت:

__ از دست من ناراحتی؟

بی توجه گفتم:

__ مهم نیست.

آراد کمی نزدیک تر شد و گفت:

_ ببخشید آتا این چند وقت اعصابم به طور کل بهم ریخته.

صدای زنگ گوشیم مانع از جواب دادنم شد، متین بود.

تماس رو برقرار کردم:

_ سلام جناب سرگرد کاری داشتین؟

_ چت شده آتا؟!

_ ترجیح میدم با همکارم مثل یک همکار برخورد کنم.

صدای متین کلافه بود، کلافه به نظر می‌رسید:

_ می‌خواستم بگم جمع بندی گزارش ها آماده است.

_ باشه، میام اداره ازتون می‌گیرم. خداحافظ!

_ خداحافظ.

پریدم روی کول آرش و گفتم:

_ هی، برو!

اولین نفر عمو سهراب و زن عمو وحیده و پدر مادر آرش و رونا از خنده ترکیدن. با صدای اون ها بقیه هم زدن زیر خنده...
(پسنا)

کنار زمین نشسته بودم و منتظر بچه ها بودم، تمرین تموم شده بود و همه مشغول آماده شدن بودن، من هم زودتر از همه آماده شده بودم.

همه بچه ها اومدن سمت من. مرتضی و آتا داشتن باهم دعوا می‌کردن و بیرو سعی داشت این دوتا رو جدا کنه تا خون و خون ریزی نشه!

سردار هم با اخم نظاره گر ماجرا بود. آتا از مرتضی فاصله گرفت و گفت:

_ پسنا با کی میری؟

کلافه زل زدم تو چشم هاش و گفتم:

_ خب با تو دیگه!

شیطون خندید و گفت:

_ شرمنده من با سهیل قرار دارم، می‌خواد بیا دنبالم. اومدنی هم آرتان رو خر کردم من رو آورد.

آیلار پرید وسط حرف ما و گفت:

_ چشم سفید با سهیل چه قراری داری؟!

آتا شیطون شد و گفت:

_ بابا اینا برنامه شمال چیدن، می‌خوام برم راضیش کنم باهامون بیاد، شما که می‌دونید سفر بدون سهیل صفا نداره.

زدم زیر خنده و گفتم:

_ مخصوصا اگه یاشار هم باشه خیلی می‌چسبه! مثل سفر سریعید، میگم آتایی یه برنامه بچین دوباره جمع شیم یه جا.

نویسا گفت:

_ وای آره آتا خیلی خوبه، میشه؟

گوشی آتا زنگ خورد، احتمالا سهیل بود.

_ سلام سهیل جون کجایی؟

.....

_ من داخل استادیوم هستم.

.....

_ آره برو بچ هم هستن.

با صدای بلندی گفتم:

_ ستاره سهیل کم پیدایی!

آتا اخم کرد و گفت:

_ ها نکنه انتظاری داری بهت زنگ بزنه؟!

آیلار باصدا خندید و گفت:

_ باز حرف سهیل جونش شد و این داغ کرد.

صدای خنده سهیل از اون طرف بلند شده بود. اخم مهمون صورت بیرو، سردار و مرتضی بود.

آتا با خنده گفت:

_ خداحافظ بچه ها، ستاره سهیل منتظره منه.

رفت و همه نظاره گر رفتنش بودیم.

(هلیا)

یه ماه مونده بود تابستون تموم بشه ولی هوا خنک تر شده بود، دیگه گرمای سابق رو نداشت. زندگیم یک نواخت شده بود،

صبح آوازی نو، شب خونه. گزارش کار می‌دادیم به آتاناز، خیلی امید داشت پرونده به زودی بسته میشه. این پرونده خواب و

خوراک رو از همه گرفته بود!

این پرونده دیگه شاکی خصوصی نداشت، شاکیش ملت ایران بودن! سینا دست جلوم تکون داد که از هیروت بیرون اومدم.
خنده کوتاهی کرد و گفت:

_ خانوم به بنده افتخار میدین ناهار مهمون شما باشیم؟

کوتاه اما با وقار خندیدم و گفتم:

_ حتما جناب درخشنده! فقط برات مشکل نشه، می‌دونی که معروفی و هزار دردسره.

تک کت اسپرتش رو پوشید و گفت:

_ شما غمت نباشه، پاشو بریم!

روی صندلی های یه رستوران شیک نشسته بودیم، تقریبا خلوت بود و یه آهنگ ملایم پخش میشد. ما طبقه بالا نشسته بودیم که کسی نبود، فقط من و سینا بودیم.

سینا سفارش دو پرس جوجه داد. غذا هارو آوردن مشغول خوردن شدیم، غذاش فوق العاده عالی بود!

بعد این که غذا تموم شد، سینا سفارش قهوه و کیک داد. می‌خواست چیزی بگه ولی نمی‌دونست که چطوری بگه.

محو دیدنش شده بودم. چطور این پسر که ازش متنفر بودم، الان شده بود دنیام؟ چرا ازش خوشم میومد؟ چرا وقتی کنار کسه دیگه ای بود حسود میشدم؟

انگار سینا کلماتش رو مرتب کرده بود. شروع کرد به حرف زدن:

_ بار اولی که دیدمت، فکر کردم یه دختر لوس و مامانی هستی، ولی وقتی بیشتر باهات آشنا شدم، فهمیدم اشتباه می‌کنم. نمی‌دونم کی و کجا بود؟ به خودم که اومدم دیدم هر جا میرم، چشم هام دنبال تو می‌گردن. بدون اینکه خودت بدونی، شده بودی تمام من. درسته فقط چهار ماه از آشنایی ما میگذره ولی خب عشق خبر نمیده، می‌خوام نظرت رو بدونم. اگه بگی نه، میرم برای همیشه..

دنبال کلمات مناسب برای ابراز علاقم بودم ولی کلمه درستی رو پیدا نمی‌کردم. تردید داشتم از اینکه بهش بگم یا نه؟ آخه من بهش دروغ گفته بودم، ما با نقشه وارد آوازی نو شده بودیم. همه چی یه بازی بود و من پلیس بودم. الان باید چیکار می‌کردم؟!

(هلیا)

بالاخره دلم رو به دریا زدم کلمات رو توی مغزم مرتب کردم و گفتم:

_ نمی‌خوام بری، می‌خوام بمونی چون تو شدی تمام من!

به عاقبت کارم فکر نکردم که اگه ماجرا رو بفهمه می‌خواد چیکار کنه؟!

سینا لب باز کرد و گفت:

_ خیلی دوست دارم!

می‌خواستم امتحانش کنم، گفتم:

_ قول میدی تا آخرش باهام باشی؟

لبخندی زد و گفت:

_ عزیزم هیچ پسری نمیتونه اول رابطه قولی بده، ولی این رو بدون تا وقتی که دلت با خودم و خدام باشه همیشه کنارتم...

لبخندی زدم و گفتم:

_ من هم همین رو می‌خواستم بشنوم!

جلوی در خونه زد روی ترمز و گفت:

_ مراقب خودت باش، هلیا رسیدی خونه زنگ بزن.

باشه ای گفتم و وارد خونه شدم، بهش اس دادم که رسیدم. گوشی رو برداشتم و زنگ زدم به آتا، می‌خواستم تمام ماجرا رو

تعریف کنم.

(آیلاز)

آتا قرار گذاشته بود هم دیگه رو توی کافه ببینم، آماده شدم و به سمت کافه رئال حرکت کردم. ترافیک سنگین بود، خوب

شد نیم ساعت زودتر در اومدم. نگاهی به لباس هام کردم، خوب بودن، زیاد باز نبود.

درسته پلیس بودم ولی دختری نبودم که خشک و مذهبی باشه. جلوی برج میلاد پارک کردم و به سمت کافه رئال رفتم.

وارد شدم، چشم چرخوندم، بیخیال سرم رو برگردوندم و با چیزی که به چشمم خورد، دوباره با تعجب نگاه کردم. پوریا

پورسرخ با مهران غفوریان، مهران مدیری، جواد رضویان و شاهرخ استخری بودن. سابقه نداشت پوریا تو کافه باشه! این

کافه پاتوق ما بود ولی تاحالا ندیده بودمشون.

دخترها میز بغل اونا نشسته بودن، من هم به سمت دخترها رفتم. همگی چیزی سفارش دادن ولی کسی چیزی

نمی‌گفت. هلیا ساکت تر از همیشه بود و آتا عصبی تر از همیشه...

(رونا)

هلیا بعد از کمی مکث شروع کرد به حرف زدن:

_ من عاشق شدم! آره، خواهرتون، رفیقتون، عاشق شده! عاشق کسی که ازش متنفر بود، من عاشق سینا شدم و اون هم

عاشق من شده. من به عشقمون ایمان دارم، تا امروز خودم رو گول می‌زدم که دوشش ندارم ولی امروز فهمیدم که دوشش

دارم، که شده دنیام و نمی‌خوام از دستش بدم، می‌خوام تا ابد عاشقش باشم!

دهن هممون از تعجب باز مونده بود. وسط این ماموریت بزرگ و سرنوشت ساز چرا هلی باید الان عاشق سینا بشه؟!

نویسا دهن باز کرد و گفت:

_ هلیا به آخرش فکر کردی؟

اینبار آیلار به حرف اومد:

_ فکر می کنی واکنشش بعد از این که فهمید چیه؟

عسل گفت:

_ بازهم دم از عشق می زنه یا ولت می کنه؟!

ریما به حرف اومد و گفت:

_ خب بچه ها تقصیر خودش نیست که کار دلشه.

یسنا گفت:

_ می دونیم کار دلشه، ولی نباید وارد یه رابطه میشدن.

جرعه ای از قهوه رو نوشیدم و گفتم:

_ یسنا راست میگه، باید ازش وقت می خواستی!

هلیا کلافه گفت:

_ بچه ها نمی دونم عاشقید یا نه ولی کارهای عاشق دست خودش نیست، عاشق کور میشه، دیوونه میشه، اصلا عاشقی بدون

دیوانگی معنی نداره!

راست می گفت، دارم میبینم که راست میگه، من هم از آراز خوشم میومد و دربرابرش کم میاوردم، حسود میشدم.

آتا کلافه گفت:

_ می دونم، همه ی این ها رو می دونم ولی هلیا اگه بخوای تا قبل از تموم شدن ماموریت یا حداقل یه زمان مناسب چیزی

بهش بگی، خودم از این ماموریت کنارت می ذارم. سروش فهمید، برای هفت پشتمون کافیه! الان باید به علاوه ماموریت

حواسمون به دهن اون هم باشه.

سکوت بدی بینمون حاکم بود.

(نویسا)

آناناز آخرین جرعه قهوه اش رو خورد و رو به ما کرد و گفت:

_ بگید ببینم دیگه کی عاشق شده که از الان یه خاکی توی سرم بریزم!

اولین نفر ریما به حرف اومد و گفت:

_ من وقتی امیر می بینم، دلم میلرزه؛ وقتی اون کنارمه انگار دنیا کنارمه، دست هام میلرزه و چشم هام همه جا فقط اون رو

می بینم، فکر کنم اسم حس من هم عشقه!

آتا چپ چپ نگاهی به همه انداخت، دهنش رو کج کرد و گفت:

_ کیا بودن تا دیروز می گفتن وای آتا من خسته شدم دیگه نمی خوام برم کنار این پلشت ها، الان شدن عزیز دل؟
صدای خنده همه بلند شد، حتی خود آتا هم خنده اش گرفته بود.

نفر بعدی یسنا به حرف اومد:

_ من هم وقتی علیرضا رو میبینم، جذبش میشم. وقتی آسیب میبینه دلم تیکه تیکه میشه، اصلا دلم نمی خواد یه لحظه هم
از کنارم دور باشه.

آتا با خنده گفت:

_ خدایی حق داری عاشق علیرضا بشی، والا من هم اون رو میبینم ناخودآگاه جذبش میشم!
با خنده گفتم:

_ خواهرم چشمتو از مال مردم درویش کن!

صدای خندمون دوباره بلند شد که اینبار خودم به حرف اومدم و گفتم:

_ من نمیگم عاشقم، فقط حال دلم کنار سعید خوبه. احساس می کنم از کنار اون بودن لذت می برم.
(عسل)

بچه ها تک تک داشتن از حس هاشون میگفتن، حالا نوبت من بود.

آروم گفتم:

_ من رهام رو دوست دارم، عاشق نیستم ولی دوستش دارم. پسر خوبی، جذابه، شوخه... من احساس می کنم ریشه عشق تو
وجودم داره جوونه می زنه.

رونا باخنده گفت:

_ اگه به عرشیا نگفتم میای اینجا ابراز علاقه می کنی!

دوباره صدای خنده همه بلند شد.

این بار آیلار به حرف اومد:

_ من هم حسم عشق نیست، فقط کنار مهدی خوشحالم. دوست دارم ببینمش، حسودی می کنم وقتی دخترها ازش حرف
می زنن.

آتا گفت:

_ من حسم عشق نیست، خاک تو سر من داری رسما از دوری عشق جون میدی بعد میگی حسم عشق نیست؟!!

آیلار اولین نفری بود که از خنده ترکید.

این بار رونا به حرف اومد:

_ من هم عاشق آراز شدم؛ دوست دارم ببینمش، کنارش باشم، باهاش حرف بزنم، دعوا کنم! دوست ندارم دخترهای دیگه دورش باشن.

آتا جدی شد و گفت:

_ ببیند بچه ها، درک می کنم همتون رو ولی باید تا زمان مناسب مخفی کاری کنید. کسی نباید بدون ما پلیس مخفی هستیم، باز عشق رونا از همتون بهتره چون آراز از تمام زندگی رونا خبر داره!

آیلار گفت:

_ تو چی آتاناز؟!

آتا گفت:

_ من چی؟!

گفتم:

_ تو عاشق نشدی؟

آتاناز ساکت شد ولی بعد از مدتی گفت:

_ همدم خوبی واسه حرف زدنه، خوب من رو می فهمه ولی حس من به سردار عشق نیست، دوست داشتن هم نیست، شاید بعدا ولی الان نیست! بعدش هم اون ستاره رو داره، من رو می خواد چیکار؟

(آتاناز)

روی تخت دراز کشیده بودم و به چند ساعت پیش فکر می کردم، اگه می دونستم این ها جنبه ندارن تیمسار و سرهنگ رو برای این ماموریت انتخاب می کردم. والا تیمسار که نمیومد عاشق جهانبخش بشه! به افکارم خندیدم.

گذشته از این ها... اگه عاشق سردار بشم چی میشه؟ اون ستاره رو دوست داره، آتا براش مثل دوسته. تو همین فکر بودم که صدای گوشیم نشانه از اومدن پی ام بود؛ بازش کردم، از شماره ناشناس بود.

_ سلام.

براش تایب کردم:

_ سلام. شما؟

_ یه آشنا!

_ اگه قصدت مسخره بازی، خداحافظ!

_ سردارم!

قلبم شروع کرد به تبش سردار چرا به من پی ام داده بود؟!

_ سلام آقا سردار، خوب هستید؟

گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد، نگاه کردم دیدم همین شماره ایه که سردار بهم پی ام داده.
تماس رو برقرار کردم که صداش پیچید تو گوشم:

_ سلام آتاناز خانوم خوبی؟

_ سلام سردار خان، شما خوبی؟

_ مرسی. آتاناز رسمی صحبت نکن!

_ اوکی.

صدای داد یاشار بلند که من رو صدا میزد:

_ آتاناز بمیری، بیا سهیل من رو کشت این وحشی رو از من جدا کن!

صدام رو انداختم پس کلم و گفتم:

_ وحشی سهیل رو ول کن، آرتان مثل ماست نشین این دوتا رو جدا کن.

_ الو... سردار هستی؟

_ آره هستم.

صدای نفس های عصبیش توی گوش می پیچید...

(سردار)

من چم شده بود؟ چرا اینطوری شده بودم؟ چرا این دختره تخسِ شیطان برام مهم شده بود؟ اصلا این سهیل کی بود؟ چرا اینقدر دوشش داشت؟ چرا شده بود فکر و ذکر آتا؟ سردرد عجیبی سمت سرم هجوم آورد، از کشوی میز مسکنی بیرون کشیدم و انداختم بالا و آب توی لیوان رو یک نفس سر کشیدم.

گوشیم رو روشن کردم و موسیقی رو پلی کردم، چشم هام رو بستم و سعی کردم کمی آرام شم.

"کاش راه دوری بین ما بود"

"کاش سرنوشت ما جدا بود"

"از تو فکر من رها بود"

"گر ندیده بودمت ای یار"

"عشق دیدی خانه ات خراب است"

"عشق هر چه گفته ای سراب است"

"این چه فکر انتخاب است"

"که ندارم خبر از دلدار"

"تو همانی که رگ خواب مرا میدانی"

"توهمانی که به درد و دل من درمانی"

(رضا بهرام_کاش)

آناناز ای کاش می‌دونستی داری با دل من چیکار می‌کنی، دردت به جونم اگه می‌دونستی، بازهم اینطوری سرد میشدی؟!

صدای مادر جان از پایین اومد که صدام میزد. به سمت پایین رفتم، ستاره کنار مادر جان نشسته بود.

مادر جان با محبت همیشگیش گفت:

_ سردارم سولماز و شوهرش می‌خوان برن پارک، ماهم می‌خوایم بریم حالمون عوض شه. پاشو توهم بیا!

شدید به هوای آزاد احتیاج داشتم پس بی چون چرا قبول کردم ولی این وسط وجود ستاره خیلی آزارم میداد، کاش به جای

ستاره آناناز اینجا بود!

سولماز این‌ها چند روزی رو مهمان ما بودن. به سمت اتاقم رفتم تا آماده بشم.

(آناناز)

طبق معمول من و آرتان و آرش دعوا می‌کردیم و رونا و سهیل هم از خنده ترکیده بودن.

بابا اومد پیش ما و گفت:

_ برو بچ برین آماده شین، می‌خوایم بریم بیرون.

اوه بابای ما هم بروز شده بود! سهیل گفت:

_ چه عجب سالار خان! تصمیم گرفتی ما هم بیایم.

بابا با خنده گفت:

_ ما که نمی‌خواستیم ببریمتون، خواهرت گفت گناه دارین.

آرتان با لب و لوجه ی آویزون گفت:

_ محبتت داره هدر میشه پدر جان!

همگی زدیم زیر خنده، به سمت اتاق‌ها رفتیم تا آماده بشیم.

ازرنده‌های بلند سر خوردم که آرش مثل همیشه گفت:

_ باز خوی میمون بودن داخل تو فعال شد.

جیغ زدم:

_ میمون جد و آبادته.

با سوزشی که توی گوشم پیچید، فهمیدم باز بابا داره گوشم رو می‌پیچونه.

_ بچه آخه چرا جد و آباد من رو توی گور می‌لرزونی؟!

باز صدای خنده جمع بلند شد. من، رونا، آرش، آرتان و سهیل سوار ماشین سهیل شدیم و اون چهارتا هم با ماشین بابا اومدن.

(آتاناز)

زیر انداز بزرگی رو انداختند و وسیله ها رو هم روش چیدن، دست مامان درد نکنه شام هم آورده بود تا اینجا میل کنیم. چند دقیقه از اومدنمون نگذشته بود که یه خانواده هم اومدن جفت ما نشستن؛ احساس کردم صدای سردار داره میاد، وای من هم خل شدم رفت!

دقیق که نگاه کردم، دیدم سرداره، اون هم از دیدن من تعجب کرده بود! نزدیک اومد و چون نشسته بودم، مجبور شدم بلند شم. خدا روشکر هوا رو به تاریکی بود و پارک خلوت بود و گرنه طرفدارهای سردار میومدن اینجا.

سلام و احوال پرسی من و سردار تموم شد، بابا اینا هم داشتن با خانواده سردار خوش و بش می کردن. خانواده سردار زیر

انداز شون رو کنار زیر انداز ما پهن کردن و همگی مشغول حرف زدن بودن.

این آرش و سهیل و آرتان رفته بودن توپ بیارن و معلوم نیست کجا موندن.

با صدای بلندی گفتم:

_ بابا!

_ جان بابا دخترم؟

_ بابا این سهیل اینا کدوم گوری موندن؟

_ آتاناز!

اه باز این بابای ما گیر داد، همون موقع اون سه تا اومدن.

برزخی نگاه کردم که آرتان گفت:

_ بیا مارو بخور!

_ بد مزه اید.

سهیل اومد کنار من، آرتان و آرش و رونا هم اومدن، دایره زدیم و به دور از خانواده ها نشستیم.

با خنده گفتم:

_ خاک تو سرا به کدوم دخترها شماره می دادید؟

آرش گفت:

_ بابا این سهیل نداشت که شماره بدیم.

پست گردنی نثار آرش کردم که باز جنی شد. حالا من دنبال راه فرار بودم وهمه با تعجب نگاه می کردن!

(آتاناز)

بابا با خنده گفت:

__ باز چت شد آتاناز؟!

__ خجالت هم نمی‌کشن، میگن اگه سهیل نبود به دخترها شماره می‌دادیم!

صدای خنده عمو و بابا بلند شد. دستم رو به نشونه تهدید سمت سهیل گرفتم و گفتم:

__ قلم پات رو می‌شکونم اگه باز هم با این دوتا بگردی!

سهیل با خنده گفت:

__ چشم خانوم خشن.

آرش با فاصله از من نشست، حالا سردار و سولماز و شوهرش هم به جمع ما اضافه شده بودن. آرش و آرتان چپ‌چپ نگاهم

می‌کردن، رونا و سهیل هم از خنده قرمز شده بودن. و اما سردار! کسی که واسه دیدنش دلم پر می‌کشید، اینجا بود اما اخم

مهمون صورت خوشگلش بود. دایی سهیل من سرگرد تمام بود، یه آدم که من عاشقش بودم!

صدای زنگ گوشیم بلند شد، متین بود:

__ سلام متین خوبی؟

__ سلام آتاناز، مرسی.

__ کاری داشتی؟!

__ آره، فردا قراره آقای ولادیمیر پوتین رئیس جمهور روسیه بیاد ایران.

__ آخ پس فردا کارمون در اومده! خب، ببین از آلان آماده باش بده. من و سهیل و رونا هم تا چند ساعت دیگه اونجاییم.

__ باشه مراقب خودت باش، خداحافظ.

__ توهم مراقب خودت باش، می‌دونی که چه قدر این موضوع حیاتی هستش! خداحافظ.

رونا با تعجب نگاه کرد که اشاره کردم سردار اینا اینجا و بعدا توضیح میدم.

سولماز با لبخند گفت:

__ پس آتاناز تویی!

لبخندی زدم و گفتم:

__ بله.

به سردار نگاه کرد و گفت:

__ سردار ازت خیلی تعریف می‌کنه.

سردار به سرفه افتاد، چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم:

__ میمون درختی چی درباره ی من گفت؟

سردار بیخیال گفت:

_ از اداهات گفتم، از این که خون مارو می کنی تو شیشه!

با حرص گفتم:

_ حساب تو باشه برای بعدا.

صدای خنده ی بچه ها بلند شد. گوشی آرش روی زمین بود، خیز برداشتم و گوشی رو برداشتم که صدای آرش بلند شد:

_ آتانا ازت خواهش می کنم اون رو بده به من، سری پیش که آبروی من رو بردی الان دیگه اون کار رو نکن!

با خنده سرم رو بالا انداختم، خواست حمله کنه که گفتم:

_ دستت بهم بخوره به زن عمو میگم اون سری زدین گلدونش رو شکستین!

آرتان با اعتراض گفت:

_ من بدبخت چیکار کنم؟!

رونا گفت:

_ ترهم به پای خشک می سوزه.

آرش و آرتان هم زمان پس گردنی محکمی به من زدن.

با داد گفتم:

_ وایسید پدرتون رو درمیارم!

اینبار بابا با خنده گفت:

_ خب اگه پدرشون رو در بیاری کی شما رو ببره خونه؟

آخ آخ چه گافی هم دادم، زود گفتم:

_ منظورم اون یکی باباشون بود.

(رونا)

زن عمو زد به کمر آتا و گفت:

_ خیر ندیده کدوم باباشون؟

اینار عمو گفت:

_ خانم این رو دیگه من باید از شما بپرسم!

زن عمو هم هی سرخ سفید میشد و صدای خنده جمع بلند شده بود.

سهیل پرید دهن آتا رو بست و گفت:

_ عزیزم بهتره تو دیگه حرف نزنی تا سوتی جدیدی ندی!

صورت آتا قرمز شده بود و خنده های ما اوج گرفته بود. بالاخره سهیل دست از دهن آتا برداشت، آتا چپ چپ به سهیل نگاه کرد.

بزرگ تر ها مشغول حرف زدن شدن، سولماز رو به آتاناز کرد و گفت:

_ معلومه از اون شلوغ ها هستی ها!

به جای آتا سردار جواب داد:

_ آجی این پدر و ما رو در آورده، بعد میگی شلوغه؟!

آتا چشم غره رفت و گفت:

_ خوب کاری می کنم.

رو به سولماز گفتم:

_ حالا این هایی که شما دیدین، کار های کوچیک این خانومه.

پشت من آرش ادامه داد:

_ یه بار شب بود؛ کسی هم خونه نبود، من بودم، آرتان، رونا، آتاناز و سهیل. این آتا گیر داد که فیلم ترسناک ببینیم، ما هم

قبول کردیم. نگو فیلم ترسناک آمریکایی بوده، از اون ها که می بینی تا یه هفته خوابت نمی بره! ما نشستیم فیلم رو دیدیم،

بالاخره با هر جون کندن بود، فیلم تموم شد. حالا آتا گیر داده بود بیاید جن احضار کنیم که اون شب این بشر ما رو تا مرز

سکته برد.

آتا پشت چشمی برای آرش نازک کرد و گفت:

_ ترسوها نداشتین که اون شب جن رو احضار کنیم!

سهیل با چشم های گرد گفت:

_ آره می خواستی ما رو بکشی، خوب میگفتی خودم رو از بالا پشت بوم پرت می کردم.

سولماز با چشم های گرد گفت:

_ تو دیگه چطور دختری هستی؟

آرتان که تا این لحظه ساکت بود، گفت:

_ حالا کجاش رو دیدین؟ این خانوم اصلا از سوسک و این ها هم نمی ترسه.

این دفعه شوهر سولماز گفت:

_ واقعا؟!

و من جواب دادم:

_ بله.

اون شب به طور کلی شب خیلی خوبی بود، خیلی خوش گذشت و ما رفتیم خونه تا آماده بشیم و بریم اداره.
(ریم)

وارد اداره شدیم، همه تو تکاپو بودن؛ آخه قرار بود رئیس جمهور روسیه بیاد و بالاخره کم کسی نبود، اتفاقی براش میوفتاد،
اون هم توی ایران، همه چی میوفتاد تقصیر ایران. اونوقت
باید به همه جواب پس می دادیم.

وارد اتاق کنفرانس شدم، همه نشسته بودن و آتاناز و سهیل صدر میز بودن، روی میز نشستیم که سهیل شروع کرد به حرف
زدن:

_ خب کار من و خانوم محمدی که مشخصه. خانم ریما بهاری، خانم عسل خانی، آقای آراد محمدی و آقای چاووش حبیبی
شما ضلع جنوبی رو پوشش میدین. خانم آیلاز حنیفی، خانم نویسا بشیر پور، علی حیدری و رسول جعفری شما هم ضلع
شمالی رو پوشش میدین. خانم هلیا رمضانی، رونا محمدی، یسنا عباس زاده و آقای متین محمودی شما هم مسئولیت
سازمان دهی نیروها رو دارید. امیدوارم از پس مسئولیتتون به خوبی بر بیاین.
همه از اتاق کنفرانس رفتیم تا به کار هامون رسیدگی کنیم.

لباس های مورد نظرمون رو پوشیدیم و به محل مورد نظر اعزام شدیم. مامورهای فرودگاه درحال آروم کردن مردم بودن،
آتاناز جلو رفت و چیزهایی رو در گوش مامور گفت؛ اون هم بعد از دیدن آتا و کارت شناساییش، احترام نظامی گذاشت. بچه
ها به سمت مردم رفتن تا مردم رو متفرق کنن.
(آتاناز)

آقای پوتین سوار ماشین مخصوص شد، من صندلی جلو نشستیم و به راننده گفتیم که حرکت کنه. پلیس های امنیت توی
ماشین های جدا پشت و جلوی ما بودن، موتور هایی که روشن تک تیراندازها بودن و مامور های ویژه به حساب میومدن،
جلو تر از همه حرکت می کردن.

آقای پوتین رو تحویل نیروهای وزارت دادیم و به اداره برگشتیم، واقعا روز پر کاری بود. بی شک این تروریست ها بی کار
نمی شینن و یه کارهایی انجام میدن که خدا میدونه چه قدر باید تلفات بدیم!
به اتاق کارم رفتم و چادرم رو از سرم در آوردم، سرم رو روی میز گذاشتم، واقعا به این سکوت و آرامش احتیاج داشتم.
اینقدر خودم رو غرق این ماموریت کرده بودم که از دنیای اطرافم به کلی فاصله گرفته بودم. به یه مسافرت احتیاج داشتم،
خوب شد این مسافرت شمال چیده شد، وگرنه از بین می رفتیم!

از هلیا شنیدم قراره امیر اینا هم بیان، سردار میگفت اونا هم قراره همراه امیر اینا برن شمال. فکر کنم این شمال خیلی خوش بگذره.

(رونا)

سوار ماشین آتاناز شدیم؛ من، عسل و آیلار داخل ماشین آتاناز بودیم. نویسا، هلیا، ریما ویسنا سوار ماشین ریما شدن. آرتان، آراد، آرش و سهیل سوار ماشین سهیل شدن و باقی خانواده آتاناز هم با ماشین های جدا اومدن. آتاناز ماشین رو روشن کرد و به راه افتادیم. دست دراز کردم تا ضبط رو روشن کنم؛ ضبط رو روشن کردم و آهنگ ها رو دونه دونه رد کردم تا رسید به آهنگ تقویم شمسی دست از ضبط کشیدم تا به آهنگ گوش کنم. بچه ها هم عین دیوونه ها داشتن می خوندن.

"شنیدم بی نقصی"

"پروانه وار می رقصی"

"به دور شمع می چرخي"

"از عاشقی نمی ترسی"

"شنیدم زیبایی"

"کل آرایش دنیایی"

(پدرام پالیز _ تقویم شمسی)

چشم هام رو روی هم گذاشتم تا کمی بتونم بخوابم، آخه از کله صبح ما رو بیدار کرده بودن. ماشالله این عمو رضای ما خونه رو با پادگان اشتباه گرفته بود! یک پدری از ما در میاره که نگو و نپرس! (هلیا)

بچه ها خواب بودن، من هم هر چه قدر به ریما گفتم بیا بشین جای من بزار من رانندگی کنم قبول نکرد که نکرد. گوشیم رو روشن کردم که دیدم سینا پی ام داده:

_ سلام کجایید؟

براش نوشتم:

_ جاده چالوس.

_ ما هم پشت سرتونیم، داریم میایم.

گوشی رو خاموش کردم و به اطراف نگاه کردم، خانواده آتاناز خیلی جلو تر از ما بودن.

نگاهم به دکه لواشک فروشی افتاد، یهو ماشین آتا که جلو بود زد روی ترمز ماهم مجبور شدیم وایستیم، ماشین پسرها هم چند دقیقه بعد ایستاد.

آتا حمله کرد سمت دکه و رونا هم سعی داشت بگیرتش ولی خب امکان نداشت این لواشک ببینه و عین یک آدم متمدن رفتار کنه. پسرها با تعجب داشتن نگاه می کردن و تنها کسی که می خندید، محمد موسوی بود. بالاخره خانم بعد از خریدن لولشک و آلوچه، رضایت داد که دوباره حرکت کنیم.

(عسل)

جلوی ویلا از ماشین پیاده شدیم، آتا باز خوی دیوونگیش گل کرده بود، با صدای بلندی گفت:

_ سلام ای ویلا! خوبی؟ خوشی؟ به خدا کار دارم نمی تونم پیام بهت سر بزنم.

همینطور که داشت حرف میزد، ما که به اخلاش آشنا بودیم از خنده پوکیده بودیم ولی پسر ها با تعجب نگاهش می کردن. سهیل از اون طرف داد زد:

_ اون دیوونه رو از برق بکشید، الان کف و خون قاطی می کنه.

رونا هم مثل سهیل داد زد:

_ این الانش هم قاطی داره.

آتا برگشت و گفت:

_ جد و آبادتون قاطی دارن.

این بار من به حرف اومدم و گفتم:

_ بی تمدن دست از جد و آباد من بردار!

آتا پشت چشمی نازک کرد و چمدون خودش رو برداشت رفت تو ویلا و بقیه هم مثل اون رفتن تو.

نگاهی به ویلا انداختم، این ویلا به ویلای دوقلو معروف بود! یعنی دوتا ساختمان جدا گانه بود ولی باغشون مشترک بود. ویلا برای عمو سهراب و عمو سالار بود.

آتا و رونا عین وحشی ها رفتن توی اتاق آتاناز، من هم رفتم توی اتاق آتاناز. بقیه سه به سه توی اتاق ها رفتن.

پسر ها هم رفتن توی ویلای عمو سهراب؛ کلا پانزده تا اتاق توی طبقه بالا بود و پنج تا اتاق طبقه پایین بود.

جمعیت ماهم زیاد بود، کل فامیل مادریم اومده بودن ولی اتاق ها به اندازه بود. یسنا، ریما و آرام توی یه اتاق بودن. هلیا،

نویسا و آیلار توی یه اتاق بودن و بقیه هم توی اتاق های دیگه جا گیر شدن.

(آتاناز)

همه توی باغ نشسته بودن، حتی پسر ها هم اومده بودن توی باغ. عمو رضا گفته بود فردا قراره بریم اون جاهایی که احتمال

بمب گذاری وجود داره؛ چون آقای پوتین اومده ایران برای مذاکره، ممکنه اختشاش ایجاد کنن.

پسر ها ها ساکت یه گوشه نشسته بودن، حرکت کردم سمت سهیل تا یه کرمی بریزم. این حجم از آروم بودن از من بعید بود!

یه لحظه به خودم شک کردم که نکنه اتفاقی برای خودم افتاده؟

آرتان و آرش کناره سهیل نشسته بودن، نگاهم به عمو رضا افتاد که با شیطنت به من نگاه می کرد. تمام خواهم رو توی چشم هام ریختم تا حرفی نزنه.

شیپوری گوشه استخر بهم چشمک می زد که بیا من رو بردار. من هم به سمت شیپور رفتم و برش داشتم. سهیل داشت با آرتان حرف میزد، محکم فوت کردم توی شیپور که حرف تو دهن سهیل ماسید، همه نگاهاشون به سمت ما کشیده شد.

آرتان نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ چیکارش کردی؟ بدبخت بچش افتاد!

صدای خنده ی همه بلند شده بود، پسرها هم با تعجب نگاه می کردن، آخه من توی ورزشگاه این همه شلوغ نبودم. آخه وقت نمیشد، همش مشغول جست و جو بودم. سهیل بلند شد، فهمیدم نقشه شومش چیه و از محل حادثه فرار کردم که دایی سهیل داد زد:

_ مثل آدم بیا کتک بخور، برو.

_ مگه این که تو خواب ببینی!

_ پس خودت خواستی...

پریدم پشت عمو سهراب و گفتم:

_ عمو نزار بیاد، بزنش، بخورش!

مامان بلند گفت:

_ باز شما دوتا شدین سگ و گربه؟

آرش گفت:

_ اینا که همیشه همینطوری هستن.

بابا گفت:

_ حالا کافیه یکشیون رو دعوا کنی، اون یکی سریع میاد میزنه طرف رو له می کنه.

سهیل همینطور که میخواست من رو بگیره، گفت:

_ فعلا قراره خودش له شه.

_ زر نزن، عمل کن!

با این حرفم عصبی شد، دستم رو گرفت و من رو انداخت روی کولش و به طرف استخر رفت؛ دست پا زدم که ولم کنه ولی آدم نبود که، من رو انداخت توی آب. رفتم زیر آب که بیاد کمک کنه ولی با صدای بلند گفت:

_ گم شو بیا بالا، من توی هفت خط رو می شناسم!

با این حرفش صدای خنده بقیه بلند شد. صدای سردار اومد که می‌گفت:

__ بابا برید درش بیارید، داره خفه میشه.

آرتان گفت:

__ داداش الان خودش میاد بالا، نترس نمی‌میره!

با صدای آرتان اومدم بالا و گفتم:

__ کورشه اون که نمی‌تونه زنده بودن من رو ببینه!

سهیل گفت:

__ دیدین گفتم این هفت خطه؟!!

با زحمت از استخر بیرون اومدم و رفتم توی ویلا تا لباس هام رو عوض کنم.

(یسنا)

من، آتاناز و رونا همراه سرهنگ محمدی رفتیم تا مکان هارو ببینیم. به تمام جاهای شمال سر زدیم، مکان های عمومی و

جاهای گردشگری، حتی به تمام ساختمان های مهم هم سر زدیم.

طبق تحقیقات ما و بازجویی ها، چند ماه دیگه فرد اصلی وارد ایران میشه و ما هنوز نفهمیدیم که اون کیه!

به خواست سرهنگ به سمت دکه آب میوه فروشی رفتیم که چند تا صندلی بیرون بود، روی اون نشستیم و همه سفارش

آب زرشک دادیم.

سرهنگ متفکر گفت:

__ به نظرتون چطور می‌تونیم به فرد اصلی برسیم؟!!

آتاناز دنباله ی حرف سرهنگ ادامه داد:

__ عمو فکر کنم باید تحقیقات مون رو گسترش بدیم.

رونا گفت:

__ خب باید چیکار کنیم؟

آتا درحالی که داشت آبمیوه ها رو از مرده می‌گرفت، گفت:

__ باید بریم کشور آمریکا، من با یکی از آقا زاده ها صحبت کردم، اطلاعات خوبی داره. اگه بریم آمریکا شاید به اون فرد اصلی

نزدیک تر بشیم. این هایی که ما دستگیر کردیم یا مهره سوخته هستن، یا از اون فرد اصلی خبر دارن ولی خب لو نمیدن.

باید بازجویی هامون سخت تره بشه!

سرهنگ سری تکون داد و گفت:

__ من با آتاناز موافقم، باید بیشتر و فشرده تر روی این پرونده کار کنیم. اگه اینطوری پیش بره، مطمئنم تاچند سال دیگه هم نتونیم اون یارو رو پیدا کنیم و اون همه کار کنه و آب از آب تگون نخوره.
همه سری تگون دادیم و مشغول خوردن شدیم.

✱

جلوی ویلا سرهنگ محمدی گفت:

__ بچه ها حواستون هست که این پسرها چیزی نفهمن؟

همه سری تگون دادیم و به داخل ویلا رفتیم. تمام گزارش هایی که از مکان ها یادداشت برداری کرده بودم رو یک جا جمع کردم و داخل پوشه گذاشتم تا به آتا تحویل بدم.

روی تخت دراز کشیدم و به آینده نامعلومم فکر کردم، به علیرضایی که این روز ها شده تمام فکر و ذکر! به این ماموریت که اگه نمی اومدیم الان من داشتم زندگی ساده ام رو می کردم و با علیرضا هم آشنا نشده بودم، با تمام این فکر ها به خواب رفتم...

(ریما)

لباس هام رو عوض کردم و کمی رژ لب به لب هام زدم و از اتاق خارج شدم. نگاهی به جمع کردم و گفتم:

__ با اجازتون من دارم میرم ساحل.

بابای آتاناز لبخندی زد و گفت:

__ برو دخترم، فقط مراقب خودت باش!

چشمی زیر لب گفتم. کتونی هام رو پوشیدم و از ویلا زدم بیرون، خوبی ویلا شون این بود که با دریا فاصله خیلی کمی داشت.

روی شن ها نشستم و به آخر دریا خیره شدم، فکرم پر کشید پیش امیر یعنی آخر این قصه چی میشد؟ امیر مال من میشد؟

پوزخندی به فکر های دخترونه ام زدم و با خودم گفتم:

__ ریما خانوم حالا چند ماه باهاش کار کردی، این دلیل نمیشه از تو خوشش بیاد. اون صد تا دختر دورش ریخته، دخترهایی که شاید سرتا پاشون پلاستیک بود!

همیشه وقتی تو دبیرستان بچه ها می گفتن عاشق شدن، با خودم می گفتم: "من چرا عاشق نمیشم؟"
آتاناز همیشه میگفت:

__ برنامه ی عشق هیچوقت روی من آپدیت نمیشه، آخرش هم میرم زن یه آدم پولدار میشم می میره همه ی اموالش برای من میشه.

از اول هم همه تخیلاتش خرکی بود! با این فکرها لبخندی روی لبم جا خوش کرد.
_ خوشگل خانوم اینجا تنها نشست، بیا در خدمت باشیم تا ماهم از تنهایی در بیایم.
برگشتم تا ببینم این صدای کیه که با یه غول بیابونی مواجه شدم؛ کم مونده بود خودم رو خیس کنم! خواست بهم دست
بزنه که یه قدم عقب رفتم.

گارد گرفتم که اگه خواست کاری کنه، بزنم فکش رو جا به جا کنم.
پوزخندی زد و گفت:

_ مثل آدم راه بیفت با من بیا وگرنه مجبور میشم با زور ببرمت!
نزدیک شد و اولین ضربه رو زدم که با تعجب به عقب پرت شد. خواستم فرار کنم که برام پا گرفت و خوردم زمین، خواستم
بلند بشم که دستم رو گرفت، هرچی تقلا کردم که از دستش فرار کنم، نشد. جیغ بلندی کشیدم که اون یکی دستش رو هم
گذاشت روی دهنم. دیگه اشکم داشت در میومد.

(امیر)

وارد ویلا شدم، همه داشتن می خندیدن. نگاهی به اطراف انداختم تا ریما رو پیدا کنم ولی نبود.
انگار چشمام رو روی ریما کوک کرده بودن. می خواستم بینمش تا قلبم آروم بگیره؛ انگار قلبم هر لحظه داشت بی قرارتر
می شد.

از جام بلند شدم که سردار گفت:

_ کجا میری؟

کلافه گفتم:

_ ساحل!

آناناز گفت:

_ اگه ریما رو دیدی بگو بیاد ویلا کار داریم، آخه اونم رفته ساحل.

باشه ای گفتم و از ویلا خارج شدم. یعنی الان می تونستم ریما رو ببینم؟ با فکر اینکه می تونم بینمش قدم هام رو تندتر کردم
تا بهش برسم.

نگاهی به اطراف انداختم؛ ولی نبود، حتما تا الان برگشته ویلا. قدم زنان به سمت دریا رفتم و ناخودآگاه شروع کردم به
خوندن آهنگ.

«آسون که نیست دل کندن از چشم های تو

آروم بایست حس اون دستای تو

وقتی نباشی خونه بی تو ساکنه

قرص‌های اعصاب و صدای پای تو»

(عاشق که می‌شی/ ماکان بند)

با احساس اینکه کسی داره جیغ می‌زنه، دست از خوندن برداشتم و به دنبال صدا رفتم، با دیدن ریما توی اون وضعیت که در حال تقلا بود تا فرار کنه خون جلوی چشمام رو گرفت و به سمت مرده حرکت کردم.

(ریما)

با احساس اینکه دست‌های اون پسره ازم جدا شده نفس راحتی کشیدم. خواستم از اون کسی که من رو نجات داده تشکر کنم که دیدم فرشته نجاتم امیره. امیر تا می‌خورد پسر رو زد و بعد ولش کرد.

اومد طرف من با صدای بلند داد زد:

__ این وقت روز نمی‌دونی ساحل خلوته تنها پاشدی اومدی اینجا؟ اگه دیر رسیده بودم می‌خواستی چه غلطی کنی؟

با صدای دادش انگار منم جون گرفته بودم و گفتم:

__ به تو ربطی نداره، کارهای من به تو ربط نداره!

بلند گفتم:

__ چرا، ربط داره!

منم بلند تر از اون داد زدم:

__ بابامی؟ داداشمی؟ شوهرمی؟ دوست پسر می؟ کیم می‌شی که به تو ربط داشته باشه؟

با صدای آرومی گفتم:

__ من دوست دارم همه ی اینا باشم.

عین خنگ‌ها گفتم:

__ یعنی چی؟

کلافه دستی توی موهاش کرد و گفت:

__ یعنی اینکه دوستت دارم! یعنی اینکه فهمیدم نمی‌تونم یه شب با فکر راحت بخوابم چون همش فکرم پیشه توعه!

نمی‌تونم کار کنم چون همش چشمام دنبال تو میگرده! نمی‌تونم ببینم با یه پسر دیگه گرم می‌گیری چون حسود می‌شم!

هنگ کرده بودم، پسری که تا چند لحظه پیش فکر می‌کردم دوستم نداره الان روبه روم وایساده داره عشقش رو به من

اعتراف می‌کنه!

منم دوستش داشتم! می‌خواستم بهش بگم ولی حرفای آتا مانع می‌شد که بهش بگم، اگه بفهمه بهش دروغ گفتم، بره چیکار

می‌کنم؟ ولی نمی‌خواستم امیر رو از دست بدم. توی مبارزه بین عقل و قلبم مثل این چند وقت قلبم پیروز شد.

پشت به من کرد تا بره. اولین قدم رو که برداشت گفتم:

_ جواب نگرفته می‌خواهی بری؟ نمی‌خوام بری، چون دوست دارم! حتی بیشتر از خودم. آگه می‌فهمیدی چقدر دوست دارم به خودت حسودی می‌کردی!

برگشت، لبخند جذابی روی لبش بود که تا حالا ندیده بودم. به سمتم اومدم و دستاش رو دور بدنم حلقه کرد. بهترین حس دنیا سرازیر شد توی قلبم. آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

_ دوستت دارم!

(نویسا)

ریما اومد داخل و پشت سرش هم امیر اومد، اینا مشکوک می‌زدن افتضاح؛ آخه یه لبخند اندازه کله‌ی من روی لبای هر کدوم بود. با صدای سعید به خودم اومدم:

_ داری اون دوتا رو با چشمت قورت می‌دی!

چشم غره رفتم و گفتم:

_ به تو ربطی نداره!

ای خدا! ملت عاشق می‌شن ماهم عاشق می‌شیم! عین آدم عاشق نشدیم که الان باید بریم لب دریا، سعید بگه عاشقتم منم بگم منم همینطور، بعد دوباره بچه‌هامون نظر بدیم، بعد دعوا کنیم من بندازمش توی آب نهنگ بخورتش.

وجدان: آخه اولاً توی دریای شمال نهنگ کجا بود؟ دوما معیارت رو سگ بخوره، چرا عین آدم خیال بافی نمی‌کنی؟

با صدای خنده جمع دوباره برگشتم، دیدم آتانا باز وسط معرکه گرفته. سهیل با خنده گفت:

_ دوستم، مرغ مینا قیمت کرده دوسالشه هفت تا کلمه بلده، دوازده میلیون تومن! من دوسالم بود هفت تا کلمه می‌گفتم،

بابام می‌گفت زیاد حرف بزنی شب می‌ذاریمت دم در!

صدای خنده جمع بلند شد. مامان آتانا گفت:

_ آخه تو از همون بچگیت هم مخ همه رو می‌خوردی.

باز صدای خنده همه بلند شد، یعنی این‌ها یه چیزی زده بودن که این‌همه شاد بودن! ریما اومد طرفم و گفت:

_ می‌دونی چی شده؟

سری تکون دادم که گفت:

_ امیر بهم گفت دوستم داره!

با صدای بلندی گفتم:

_ ناموسن؟

گفت:

_ به‌خدا!

لبخندی زدم و گفتم:

_ برات خوشحالم خواهری!

با تصمیم بزرگترها قرار شد فردا بریم جنگل.

(آیلار)

از خواب بیدار شدم و به سمت سرویس رفتم. بعد انجام کارهای مربوطه به سمت حمام رفتم، یه دوش گرفتم و اومدم بیرون. چمدون رو باز کردم و لباسی رو انتخاب کردم. یه آرایش مختصر کردم و موهام رو بالای سرم جمع کردم. لباسام رو پوشیدم و کلاه کپ رو روی سرم گذاشتم و از اتاق زدم بیرون. بچه‌ها زودتر از من آماده شده بودن، همه توی سالن داشتن صبحانه می‌خوردن؛ سلام بلندی به جمع دادم و کنار آتاناز نشستم. بعد صبحانه همینطور که اومده بودیم، رفتیم جنگل.

باز خوی وحشی‌گری آتاناز گل کرد و داد زد:

_ سلام طبیعت! سلام شمال زیبا! جنگل چشمت شده دنیام! نه اشتباه شد این رو عاشق‌ها به هم می‌گن؛ جنگل عزیزم عاشقتم!

بابای آتاناز دستش رو گذاشت روی دهن آتا و گفت:

_ بابا جان آروم باش!

سهیل گفت:

_ باز که قرص‌های این رو نیاوردین!

آتا باز پرید موهای سهیل رو کشید که داد سهیل بلند شد، سهیل فحش می‌داد و آتاناز محکم‌تر موهای سهیل رو می‌کشید. با زور سهیل رو از آتاناز جدا کردن، آتا مثل ببر زخمی داشت سهیل رو نگاه می‌کرد. مردها داشتن جوجه‌ها رو سیخ می‌کردن و ماهم تصمیم گرفتیم وسطی بازی کنیم.

دو گروه شدیم و من و آرتان یار کشی کردیم. من، سردار، سهیل، جهانبخش، یسنا، رونا، رهام، سروش، آرام، شجاع، هلیا و سینا افتادن توی گروه من. آرش، سعید، نویسا، مهدی، آیلار، موسوی، قائدی، امیر، ریما، آراز، آراد و عسل افتادن توی گروه آرتان و بقیه هم بازی نکردن. ملینای لوس که داشت ناخون‌هاش رو سوحان می‌کشید که انگار سالن مده. شروع کردیم به بازی کردن.

(آتاناز)

به نفع ما تموم شد. رفتیم نشستیم پای زیر انداز، غذا آماده شده بود و عین گاو گرسنه‌ام بود. بعد از این که یه دلی از غذا در آوردم، بلند شدم و بند کتونی‌هام رو سفت کردم.

مامان گفت:

_ کجا داری میری؟

_ دارم میرم یه دور بزنم و پیام.

سهیل گفت:

_ صبر کن من پیام!

لبخندی زدم و گفتم:

_ باشه عزیز جانم!

نگاهم به سردار خورد؛ از گوش هاش دود می زد بیرون، بی توجه بهش از کنارش رد شدم. سهیل اومد دستم رو گرفت و دوتایی رفتیم تا بگردیم.

سهیل گفت:

_ یه چیزی بهت بگم قول می دی به کسی نگی؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ عشقم بگو! مگه شده تاحالا حرفی به خواهر زاده ات بزنی به کسی بگه؟

انگار سختش شده بود که بگه ولی بالاخره لب باز کرد و گفت:

_ خب می دونی چیه؟ فکر می کنم عاشق شدم!

حرفی نزدم تا ادامه بده:

_ دختر عموت آرام! عاشق دختر سرهنگ محمدی شدم.

از فکر اینکه آرام بشه زنداییم، پریدم بغل سهیل و یه ماچ گنده از روی لپش گرفتم و اونم خندید و محکم بغلم کرد.

دایی داشتن واقعا نعمته‌ها! اونم اگه هم سن خودت باشه. با هم دست تو دست به سمت بچه‌ها رفتیم. آرتان نگاهی به سهیل کرد و گفت:

_ سهیل خان! صورتت رو پاک کن.

نگاه سردار که به صورت سهیل افتاد؛ نمی دونم چی دید که با عصبانیت بلند شد و رفت، نگاهم که به صورتش افتاد دیدم جای رژم مونده توی صورتش.

(سردار)

عصبی از جام بلند شدم و رفتم. قاطی کرده بودم شدید، اگه اجازه میدادن فک پسره رو می آوردم پایین.

عصبی دور تا دور جنگل رو طی کردم. یعنی پسره کی بود که همه جا با آتاناز بود؟

روی چمن ها نشستم، فکرم رفت سمت آتا دختری که شده بود تمام من، چشماش شده بود تمام دنیام، صدایش شده بود لایلی بچه گی هام. وقتی دیدم با اون پسره رفت، انگار قلبم فشرده شد.

بعد از اینکه حالم بهتر شد به سمت جمع برگشتم؛ همه درحال بگو بخند بودن انگار کسی براش مهم نبود که من نیستم، کنارشون نشستم.

آتاناز برگشت وگفت:

_ چرا نبودی؟ چی شدی تو؟

لبخند محوی روی لبام جا خوش کرد، ولی اخم وحشتناکی کردم و گفتم:

_ به تو ربطی نداره! شما بفرمایید به کارهای دایمیتون برسید!

نمی دونم چرا یهو اونطوری باهاش حرف زدم، همه مشغول حرف زدن بودن. آتاناز اومد جلو و گفت:

_ آقا سردار! دیگه دور من نباشید، من لیاقت هم کلام شدن با شما رو ندارم.

راهش رو کشید و رفت، وای خراب کردم. کلافه دست توی موهام کردم، یهو صدای داد سهیل و پشت بندش صدای خنده جمع بلند شد.

(آتاناز)

سرم درد می کرد، تازه از جنگل برگشته بودیم. نگاهی به سردار انداختم، قلبم لرزید! چرا هرچی از دهنش در اومد رو بهم گفت؟ مگه من چیکار کرده بودم؟

وجدان: تنها کاری که تو کردی این بود که عشق رو قاطی کارت کردی.

پوزخندی زدم و به افکارم فکر کردم؛ اره من عشق رو قاطی کارم کردم و دیگه نمی خوام اینطوری بشه.

با عذرخواهی از جمع به سمت اتاق رفتم. مسکنی از کیفم در آوردم و با آب معدنی خوردم، سرم رو گذاشتم روی بالشت و به سه نکشیده خوابم برد.

با کرختی از خواب بیدار شدم و نگاهی به ساعت کردم، ساعت ده صبح رو نشون می داد. یعنی من این همه خوابیده بودم؟ از داخل چمدونم لباسام رو برداشتم و لباسام رو با یه دست لباس ورزشی عوض کردم.

رونا و عسل خوابیده بودن، بیدارشون نکردم و به سمت باغ رفتم؛ شروع کردم دور تا دور باغ رو دویدن. اینقدر دویدم تا بالاخره حس کردم دارم نفس کم میارم. روی زمین نشستم، احساس کردم کسی کنارمه. سرم رو بلند کردم که با سردار مواجه شدم، بی توجه بهش شروع کردم به دراز و نشست رفتن.

با شک و تردید جلو اومد و گفت:

_ من واقعاً معذرت می خوام! نمی دونستم سهیل داییمه. من عصبی شدنی قاطی می کنم و نمیدونم چی می گم.

بالاخره اونم حق داشت منم باهاش تند حرف زدم. همینطور که داشتم دراز و نشست می‌رفتم گفتم:

__ اشکال نداره!

(ریما)

لباسام رو پوشیدم و از ویلا زدم بیرون. امیر رو از دور دیدم، تا من رو دید بغلش رو باز کرد که پریدم بغلش. خندید، سعی کرد من رو از خودش جدا کنه اما نتونست. با خنده گفت:

__ ریما داری من رو می‌کشی دستات رو شل کن!

سرم رو به علامت «نه» بالا انداختم که گفت:

__ میوفتم اینجا می‌میرم بعد بی‌شوهر می‌شی می‌ترشی‌ها!

چپ چپ نگاه کردم و گفتم:

__ ملت عاشق می‌شن ماهم عاشق شدیم، دو کلوم حرف عاشقانه بزن، استعداد بز از تو بیشتره!

دستم رو آزاد کرد و گفت:

__ خانوم! شما حرف عاشقانه می‌زنی که منم بزنم؟ بعد لقب بز رو به من می‌دی.

با این حرفش خندیدم. ملت عاشق میشن منم عاشق شدم! دوتایی کنار دریا نشستیم و من سرم روی شونه امیر گذاشتم.

دریا آروم بود؛ مثل دل من دیگه از موج‌های پر تلاطم خبری نبود.

اگه امیر می‌فهمید بهش دروغ گفتم بازم حاضر می‌شد با من باشه؟ با من زندگی کنه؟ همه اینا مثل خُره افتاده بود به جونم و خلاصی هم نداشت.

__ ریما!

__ بله؟

__ خیلی دوست دارم!

__ منم دوست دارم!

(رونا)

قرار بود فردا برگردیم تهران، خیلی از روند کارمون عقب افتاده بودیم. هلیا با سینا رفته بود بیرون و ریما هم با امیر رفته بود گردش. دلم برای اتاق کارم توی تهران تنگ شده بود. آتاناژ کنار لپ‌تاپ نشسته بود و سخت مشغول کار بود؛ حواسش از دور و برش به کل پرت شده بود. نزدیک شدم و گفتم:

__ داری چیکار می‌کنی؟

متفکر گفت:

__ یه جای کار ایراد داره، یه تیکه از این معما هنوز مجهوله و ما نمی‌دونیم اون چیه!

متفکر به لپتاب خیره شدم ولی چیزی دست گیرم نشد. آتاناز دوباره اطلاعات لپ‌تاپ رو بالا پایین کرد و یهو بشکنی توی هوا زد و گفت:

__ بین رونا! توی همه این اعترافات اسم مایکل هاشمیان به گوش می‌خوره؛ من اطلاعاتش رو در آوردم، مایکل یه خبر نگار ایرانی آمریکایی که شهروند آمریکاست. برای دور زدن تحریم‌ها به ترامپ کمک کرده، پس نتیجه می‌گیریم فرد اصلی دستگاه مایکل هاشمیان.

با تعجب به آتا نگاه کردم. یعنی تونستیم فرد اصلی دستگاه رو پیدا کنیم؟ صدای جیغ آتا در اومد بود. سرهنگ اومد، همه چی رو براش توضیح دادیم ولی باور نمی‌کرد.

(آتاناز)

یک هفته بعد

از اداره خارج شدم تا برم خونه که متین نفس زنان دنبالم اومد.

__ آتا! زود برگرد، اداره نیروهای ویژه رو جمع کن باید بریم. الان خبر دادن که یکی از کنسرت‌های برج میلاد بمب گذاری شده.

چشمام گرد شد! ولی بعد از چند ثانیه وارد اداره شدم. خداروشکر بچه‌ها هنوز نرفته بودن، سریع داد زدم که همه جمع شدن.

__ بچه‌ها یه کنسرت توی برج میلاد بمب گذاری شده؛ باید همین الان به محل حادثه بریم.

همه بعد از حاضر شدن به سمت من اومدن. همینطور که راه می‌رفتم مسئولیت‌ها رو گوش زد کردم.

__ رونا! عسل! متین! چاووش! ریما و هلیا، شماها باید مردم رو آروم کنید!

__ آیلارا! نویسا! یسنا و آراد شما باید دنبال بمب‌ها بگردین!

__ و اما من، علی، آراز و رها مسئولیت خنثی کردن بمب رو داریم!

سریع به سمت ماشین‌ها و رفتیم و به طرف برج میلاد پرواز کردیم.

(آتاناز)

از ماشین پیاده شدیم؛ حتی نپرسیدم که کی کنسرت داره، نیروها کل برج میلاد رو پوشش داده بودن. به سمت محل کنسرت رفتیم؛ ملت رو کنار زدم تا تونستم چهره امیر رو ببینم. مردم معترض به طرف ما برگشتن. به سمت استیج رفتم که بادیگاردی جلوم رو گرفت. با داد گفتم:

__ برو کنار آقا کار دارم!

پوزخند زد و گفت:

__ نه بابا! همه اینجا کار دارن تنها تو نیستی که.

خونم به جوش اومد. ضربه حرفه‌ای به شکمش زدم که با درد افتاد روی زمین. صدای دادش بلند شد و باعث شد امیر برگردد این سمت، راه دور بود و تشخیص چهره من سخت بود براش. به متین اشاره کردم که جلو اومد، احترام گذاشت و گفت:

_ سرگرد بفرمایید!

با دست اشاره به بادیگارد کردم و گفتم:

_ ایشون بازداشت می‌شن به خاطر ایجاد مشکل توی کار کشور.

چشمای بادیگارد گرد شده بود. به سمت اولین ردیف رفتیم ولی با دیدن همه ی بچه‌ها تعجب و نگرانی توی تک تک اجزای صورتم نمایان بود.

چندتا بچه تیم ملی که سعید و علیرضا و مرتضی و سردار و مهدی و رامین بودن همراه با سینا درخشنده و محمد موسوی و شجاع و سروش و بیرونند و معروف و قائدی نشسته بودن ردیف اول.

نگاه امیر گره خورد به من. یاشار اومد جلو و گفت:

_ بدون هماهنگی نمی‌شه بیاید داخل، متعجبم چطور تا اینجا اومدین!

رسول بی سیم به دست جلو اومد و گفت:

_ جناب سرگرد! مشکلی پیش اومده؟

چشم های بچه‌ها و یاشار اندازه پرتقال شد، تنها کسی که واکنش نشون نداد سروش بود. به سمت امیر رفتم و گفتم:

_ آقای مقاره لطف کنید نخونید!

امیر که هنوز توی شوک بود گفت:

_ چرا؟

_ چون ممکنه بمبی که اینجاست به صدا حساس باشه!

با شنیدن اسم بمب صدای جیغ و داد توی سالن بلند شد. همه سر وظایف خودشون رفتن.

(آناناز)

بچه‌ها هنوز توی شک بودن، خوب حق داشتن.

قاسمی جلو اومد و احترام گذاشت و گفت

_ سرگرد! مردم آروم شدن، می‌تونین شروع به کار کنین.

سری تگون دادم، به سمت میکروفون امیر رفتم و با صدای بلندی گفتم:

_ سرگرد محمدی رو خبر کردین؟

صدای رها اومد.

_ بله قربان!

آراز اومد سمتم و گفت:

_ خب از روی استیج شروع می کنیم؛ ممکنه بمب به صدا حساس باشه و اینجا کار گذاشته شده باشه.

همه استیج رو زیر رو کرده بودیم. به سمت پشت گیتار زن ها رفتیم، با دیدن سه تا بمب چشم هام گرد شد. داد زدم آراز! با صدای دادم بمب ده ثانیه جلو افتاد، چشم هام گردتر شد. پس به صدا حساسیت داشت! امیر خواست پشت میکروفن بره به سمتش رفتیم و گفتیم:

_ دیوونه شدی؟! می خواهی این کوفتی جلو بیوفته همه رو بفرستی اون دنیا؟

سهیل هم رسیده بود. رو به آراز کردم و گفتم:

_ به صدا حساسیت داره، قشنگ تنظیم شده ده دقیقه مونده به اتمام کنسرت منفجر بشه. سه تا بمبه از یک نوع که پنج

دقیقه وقت داره تا منفجر شدن. سهیل! یکی برای تو، آراز و رها یکی هم برای شما و سومی هم برای من.

به سمت بمب رفتیم؛ نگاهی به سیم پیچ ها کردم، وقتم کم بود، شروع به کار کردم.

با ترس سیم آبی رو قطع کردم، سیم زرد کناریش رو هم قطع کردم، مونده بود دوتا سیم قرمز و سبز که باید یکی رو قطع می کردم تا بمب خنثی بشه.

با دو دلی به سمت سیم سبز رفتیم و قطش کردم که بمب خنثی شد. لبخندی زدم، فکر کنم فشارم افتاده بود! صدای آراز بلند شد:

_ خنثی شد.

پشت بندش صدای علی بلند شد:

_ خنثی شد.

لخندی زدم و گفتم:

_ خنثی شد.

(آتاناز)

همه رو فرستادیم رفتن ولی پسرا روی صندلی های ردیف جلو نشسته بودن و قصد رفتن نداشتن. می دونم الان اخلاق امیر با ریما عوض شده، اخلاق سینا با هلیا عوض شده، ولی ما کاری رو که درست بود رو انجام دادیم.

روی صندلی رو به روی بچه ها نشسته بودم، سردار با اخم و نگرانی نگاهم می کرد.

آراد دستش رو گذاشت روی بازوم که صدای آخم بلند شد. نگاهی به دستش کرد و گفت:

_ از بازوت داره خون میاد. باید ببریمت بیمارستان.

نگاه سردار بوی نگرانی می داد. رو به آراد گفتم:

__ لازم نیست! اول باید ببینم این کار کیه، چطور وارد اینجا شده؟ چرا بمب گذاشته؟ از کجا می‌دونسته همه امروز اینجا و هزارتا سوال دیگه!

رونا گفت:

__ مطمئنم کار مایکل هاشمیانہ! جز اون کی می‌تونه این کار رو کنه؟

این بار آراز به حرف اومد.

__ رونا راست می‌گه! با توجه به اطلاعاتی که از سایتشون به دست آوردیم کار همین گروهه.

ریما با دو اومد سمت ما و گفت:

__ قربان! تکلیف اون بادیگار چی می‌شه؟

نگاهی به یاشار کردم و گفتم:

__ به مدت دو روز بازداشت می‌شه.

امیر به حرف اومد و گفت:

__ چرا اون وقت؟

ریما به جای من جواب داد.

__ اگه اون آقا چند لحظه هم جلوی ما رو می‌گرفتن، الان ما درراه پزشک قانونی بودیم.

سردار به حرف اومد و گفت:

__ چرا به ما نگفتین؟

(آتاناز)

رو به سردار کردم و گفتم:

__ لزومی نداشت به شما بگیم! ما که نمی‌تونستیم ماموریت به این مهمی رو توی کل شهر جار بزنیم.

رو به متین گفتم:

__ متین! یه عکس‌برداری از این بمب‌ها بکن تا ببینیم سازندش کدوم کشوره، اصلاً چطور درست می‌شه. رونا و آراز!

اطلاعات کامل مایکل رو از شما می‌خوام! ریما و هلیا به همراه آراد برید و اون بازجویی‌ها رو کامل بخونید؛ نکته به نکته باید بخونید!

رو به پسرها کردم و گفتم:

__ آقایون! تیم تحقیقات ما الان می‌خواد بیاد اینجا، اگه کاری ندارین می‌تونین تشریف ببرید.

امیر رو به ریما کرد و گفت:

__ فکر نمی‌کردم عشقت اینقدر بی‌خود باشه. نتونستی حقیقت رو بهم بگی.

ریمای ناراحت جلو اومد، بغض توی صداش معلوم بود. آروم گفت:

_ من نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

جلوی امیر رفتم و گفتم:

_ آقای مقاره! فکر کنم عشق شما کوچیک و بچگانه باشه. اولاً من نداشتم بگه، دوماً اگه شما می‌فهمیدید زندگیتون به

خطر می‌افتاد. شما این رو می‌خواستید؟

امیر نگاهی شرمنده به ریمای کرد ولی ریمای رفت. پوزخندی زدم و نگاهی به امیر کردم.

سردار جلو اومد و گفت:

_ حالت خوبه؟ از بازوت داره خون میاد.

بین این همه سختی لبخندی زدم و گفتم:

_ آره خوبم!

آراد با خنده زد پشتم و گفت:

_ این توی هر ماموریت یه بلایی سر خودش میاره، بعد تازه بیمارستانم از این خوشش نمیاد.

با این حرف دخترا زدن زیر خنده که سردار سوالی پرسید:

_ چرا؟

این بار متین جواب داد:

_ هربار زود مرخص می‌شه عین کرکس آوار می‌شه سر ما.

صدای خنده بچه‌ها بلند شده بود.

(هلیا)

دو روز بعد

توی خونه نشسته بودیم که مامان با سینی چای اومد؛ چای رو برداشتم و مزه‌مزه کردم که صدای تلفن بلند شد، عین

همیشه من و هیربد به سمت تلفن حمله کردیم که آخر مامان موفق شد و تلفن رو برداشت.

صدای مامان دیگه نیومد. بابا با اخم گفت:

_ بچه‌ها! شما دیگه بزرگ شدید، چرا عین بچه‌ها رفتار می‌کنید؟

با دست زدم پس سر هیربد و گفتم:

_ خاک تو سرت! بابا با توهه‌ها، یاد بگیر.

بابا با تاسف سری تکون داد و بقیه روزنامه رو خوند. مامان اومد و گفت:

_ خواستگار بود. برای فردا شب قراره بیان.

با تعجب گفتم:

__ برای شما؟

مامان چنگی به گونه اش زد و گفت:

__ خجالت بکش بچه! برای تو می‌خوان بیان.

مشکلی با خواستگار نداشتم. من که جوابم منفی بود، پس بدون مخالفت به سمت اتاقم رفتم.

سینا زنگ زده بود. گوشی رو برداشتم و به سینا زنگ زدم که گفت:

__ اتفاقی افتاده؟ صدات چرا گرفته است.

__ می‌خواه برام خواستگار بیاد.

__ خانوم خانوما خوب لباس بپوشی‌ها!

__ خاک تو سر سبب زمینیت کنن، برای من خواستگار میاد تو میگی خوب لباس بپوش؟

خندید و گفت:

__ آخه می‌خوام مامانم تو رو خوشگل ببینه.

__ مگه مامانت میاد خواستگاری؟

__ وای هلی! تو چرا گیجی؟ فردا شب من قراره پیام خواستگاریت.

تازه دوهزاری کجم افتاد و گفتم:

__ وای راست میگی؟

__ بله خانوم خانوما!

بعد از حرف زدن، گوشی رو قطع کردم. وای فردا به عشقم می‌رسم!

(ریما)

روی نیمکت توی پارک نشسته بودم؛ کسی نبود. به تلفن زدن های امیر توجه نمی‌کردم، آخه حرف های دیروزش خیلی

سخت و گرون برام تموم شد.

دست من بود که بهش می‌گفتم ولی جونش برام از همه چیز مهم‌تر بود. از داخل گوشیم آهنگی رو پلی کردم.

«باید تو رو پیدا کنم

شاید هنوزم دیر نیست

تو ساده دل کندی ولی

تقدیر بی تقصیر نیست

با این که بی‌تاب منی

بازم من رو خط می‌زنی

باید تورو پیدا کنم

تو با خودت هم دشمنی»

(شادمهر عقلی / تقدیر)

سینا قرار بود بره خواستگاری، هلیا چه خوب بود که راحت با این قضیه کنار اومده بود.

شاید اگه امیر هم عجل نبود و من رو متهم به کارهایی که نکرده بودم، نکرده بود. شاید به جای این تنهایی الان باهم اومده

بودیم اینجا. شاید... شاید... هزاران شایدهای دیگر که اگه اتفاق افتاده بود من اینجا تنها نبودم.

حس بچه‌ای رو دارم که رفته توی کمد قایم شده پیداش کنن ولی شب شده و هنوز کسی یادش نکرده.

(امیر)

بی‌هدف داشتم توی خیابون‌ها قدم می‌زدم. نباید اون حرف‌ها رو بهش می‌زدم، باید صبر می‌کردم. شاید دلیلی داشته که این

موضوع رو پنهون کرده، شاید دلیل براش مهم بوده. من عجلانه قضاوت کردم. لعنت به من!

هندزفری‌هام رو داخل گوشم کردم؛ از داخل گوشیم آهنگی گذاشتم.

«کاش بشه وقتی که داری ور می‌ری با گوشی

دست بره رو اسمم

کاش بشه آخر قصه برسم به جایی

که بگم دیدی تونستم

کاش بشه راحت بخوره رد بشی از

دور و راه سری بهم بزنی

با این که خورد شدم

دوست ندارم بشکنی تو»

(هلیا)

با استرس و وسواس آخرین نگاهم رو حواله آینه کردم که صدای زنگ در اومد. به سمت پایین پله‌ها رفتم، جلوی در ایستاده

بودیم تا خانواده سینا بیان داخل.

اول پدرش وارد شد و پشت سرش مادر سینا وارد شد، آخر از همه سینا اومد داخل. چون هیربد کنارم بود نتونستم خوب

بینم.

وارد آشپزخونه شدم که نویسا اومد کنارم ایستاد.

بحشون شیرین شده بود، انگار ما رو یادشون رفته بود. صدای مادر بلند شد.

_ دخترم! سینی چای رو بیار.

با کمک نویسا سینی رو آماده کردیم و من به سمت پذیرایی رفتم. سینی رو جلوی همه گرفتم و نشستم کنار مادرم که بابای سینا گفت:

_ آقای رضانی! بحث با شما به قدری شیرینه که ما این دوتا جوون رو فراموش کردیم.

بابا لبخندی مردونه زد و گفت:

_ شما لطف دارید!

بابای سینا گفت:

_ اگه اجازه بدین این دوتا جوون برن و صحبت هاشون رو انجام بدن.

با اجازه بابا به سمت حیاط رفتیم. روی تاب نشستیم که سینا گفت:

_ چه خوشگل شدی!

_ خوشگل بودم!

_ برمنکرش لعنت!

بعد از کمی مکث، سینا گفت:

_ ببین هلیا! من اصلاً دوست ندارم به من دروغ بگی یا مسئله ای رو پنهان کنی، حتی اگه به ضررم بود بهم بگو!

_ باشه، توهم نباید به من دروغ بگی! کارت رو قاطی زندگی نمی کنی، می دونم زندگی با یه آدم معروف سخته، باید هر لحظه با ترس زندگی کنی که مبادا کسی از زندگیت فیلم یا عکس بده بیرون ولی من پای همه اینا هستم؛ چون دوست دارم!

سینا لبخندی زد و گفت:

_ دلم می خواد بپرسه دوستم داری؟ منم بگم: «وقتی جوونی، قشنگی، جذابی همه دوستت دارن و من وقتی چروک زیر چشمت بیفته ام دوستت دارم! وقتی دستات بلرزهام دوستت دارم! من اونجا که همه چی رو باختی ام دوستت دارم! تو اوج خوب نبودنتم دوستت دارم! اصلاً من آدم دوست داشتن تو توی روزای تنهایی و سختیتم.
(ریما)

بی هدف توی پارک داشتم قدم می زدم حال روحیم خوب نبود. منتظر یه تلنگر بودم تا بزنم زیر گریه اما به قول آناناز ما آدمای روزهای سخت هستیم. روی نیمکت نشستیم؛ احساس کردم بوی عطرش توی فضا پیچید، توهم زدم در حد شدید. دیوانه وار زدم زیر خنده. احساس کردم کسی کنارم نشست، برگشتم که با امیر چشم تو چشم شدم. احساس کردم اینم توهم هستش.

بیخیال زل زدم به روبه روم. بعد از کمی مکث صدایی که الان شده بود دنیام بلند شد.

_ ریما! من واقعاً معذرت می‌خوام! اصلاً دوست نداشتم ناراحت کنم، وقتی توی اون موقعیت خطرناک دیدمت قاطی کردم. پوزخندی زدم، پس یعنی توهم نبود واقعی بود.

_ یعنی هروقت عصبی شدی قراره سر من خالی کنی؟

کلافه دستی توی موهایش کشید و گفت:

_ معلومه که نه. تو زندگی من هستی، من چطور می‌تونم سر تو داد بکشم؟ امیرت رو می‌بخشی؟

توی فکر فرو رفتم. امیر که تقصیری نداشت، من باید بهش می‌گفتم. لبخندی زدم و گفتم:

_ بخشیدمت! فقط قول بده همیشه کنارم باشی.

یه لبخند زد و گفت:

_ دورت بگردم! هیچ پسری توی رابطه نمی‌تونه قول بده اما تا وقتی که دلت با خودم و خدام باشه کنارت می‌مونم!

(نویسا)

از ورزشگاه زدم بیرون، سعید رو دیدم که داره میاد سمت من. لبخندی زدم، من چقدر این پسر رو دوست داشتم که شده بود زندگیم.

رو به من گفت:

_ نویسا خانوم! وقت دارید کمی قدم بزنیم؟

همینطور که داشتیم قدم می‌زدیم گفتم:

_ آقا سعید! کسی من و شما رو ببینه بد می‌شه‌ها!

متفکر گفت:

_ چرا باید بد بشه؟

معذب گفتم:

_ خب دهن مردم همیشه بازه. من و شما رو ببین چه فکری میکن؟

لبخند جذابی که تا اون موقع از سعید ندیده بودم زد و گفت:

_ هرکی فکر بد کرد شما بگین من کارت عروسیمون رو براش بفرستم.

منظورش رو گرفتم. گونه‌هام گل انداخت، با تته پته گفتم:

_ یعنی... چی؟

سعید ایستاد و برگشت سمت من و گفت:

_ واضحه، دارم ازت خواستگاری می‌کنم.

از خوشحالی در حد غش کردن بودم. حلقه‌ای از جیبش در آورد و گفت:

_ نویسا! از وقتی که دیدمت حس کردم با دخترهای دیگه فرق داری، حاضری تا آخر عمر کنار من بمونی؟ باور کن دنیات رو زیبا می‌کنم، همه زندگیم رو به پات می‌ریزم.

وقتی دید من حرفی نمی‌زنم احساس کرد ناراحت شدم چون به طرف مخالف چرخید و حرکت کرد.

الان وقتش بود. با لبخند گفتم:

_ آقا سعید! یه چیزی رو جا گذاشتید.

برگشت طرفم و گفت:

_ چی رو جا گذاشتم؟

با خنده گفتم:

_ جواب بله اتون رو جا گذاشتید.

برگشت طرفم و گفت:

_ یعنی بله؟

_ بله.

خواست بغلم کنه که گفتم:

_ آقا سعید! یکی می‌بینه بد میشه.

لبخندی زد و گفت:

_ با مادرم هماهنگ کردم که امشب بیایم خواستگاریت.

وای چرا اینقدر زود؟ وای داشتم ذوق می‌کردم!

(هلیا)

حرفای مقدماتی خیلی زود انجام شد و قرار شد هفته بعد عقد کنیم، یه مراسم می‌خواستیم بگیریم که جمع و جور باشه.

امروز هم می‌خواستیم بریم لباس بخریم. عقد هم قرار بود توی باغ خونه ما برگزار کنیم.

کلافه داشتم دنبال گوشیم می‌گشتم که صدای هیربد اومد.

_ اگه دنبال گوشیتی، آتاناژ برد.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

_ توی باغ نشستن.

احساس می‌کردم هیربد آتاناز رو دوست داره، آخه خیلی حواسش به آتاناز بود. بمیرم برای داداشم که عشقش یک طرفست! با این فکر به سمت باغ رفتیم. بچه‌ها توی باغ بودن جز ریما که اونم با امیر رفته بودن بیرون. سینا هم همراه پسرا اومده بود. با اخم روبه آتاناز گفتم:

__ اون بی صاحب رو بده!

رونا با خنده گفت:

__ هنوز بی صاحب نشده.

اولین نفر سردار زد زیر خنده. رو به سینا گفتم:

__ اینا رو برای چی آوردی؟ آخه بلای جونن اینا.

آتا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

__ کی با شما میاد؟ ما خودمون می‌ریم.

همین موقع گوشی آتا زنگ خورد. همه ساکت شدیم تا ببینیم چی میگه!

__ سلام تیمسار! خوبید؟

__ ...

__ بله قربان! همه چی داره به خوبی پیش می‌ره.

__ ...

__ داریم سعی خودمون رو می‌کنیم، مطمئن باشید از اطمینان به من پشیمون نمی‌شید.

__ ...

__ بله، بچه‌ها همه خوبن. رونا! اونم خوبه.

نمی‌دونم تیمسار پشت تلفن چی گفت که لبخندی روی لبای آتاناز سبز شد، از ما فاصله گرفت و شروع کردن به حرف زدن.

بعد از چند دقیقه اومد ولی همچنان داشت با گوشی حرف می‌زد.

__ آراز! کشتی منو باشه.

__ ...

__ آراز! داری مخم رو می‌خوری‌ها!

__ ...

__ اون صدای آراد داره میاد؟ بگو خفه شه! وایستا ببینم شما مگه پیش همین؟

__ ...

__ چی؟ سهیل و متین هم اون جا هستن؟ آرام و رها هم پیش شمان؟ خفه شو! آدرس بده دارم میام.

... _

_ فدام بری خداحافظ!

(آتاناز)

این تیمسار ما هم شیطونی بود و ما خبر نداشتیم! من می خوام برم پیش اونا اونجا بیشتر خوش می گذره.

رونا با اخم گفت:

_ کجا داری می ری؟

همه داشتن با عصبانیت نگاهم میکردن.

گفتم:

_ میرم پیش بچه ها اونجا. تو که می دونی اونا اونجا باشن من نرم اون وقت کله ام رو می کنن.

رونا با ذوق گفت:

_ منم میام.

پشت سرش غسل گفت:

_ منم میام.

بشکنی زدم و گفتم:

_ الان زنگ بزن آرتان و آرش و ارشیا برن پاتوق. من الان به سهیل و آراد و آرام می گم بریزن اونجا.

آیلار با اخم گفت:

_ پس ما چی؟ ما چیکار کنیم؟

کمی فکر کردم و گفتم:

_ عیب نداره! شب هماهنگ کن، شب بریم.

رو به هلیا گفتم:

_ شما برید خرید کنید، ماهم می خوایم بریم بیرون.

اون دوتا رفتن. رو به جمع گفتم:

_ بر و بچ! یه نقشه ای دارم.

رهام گفت:

_ چه نقشه ای؟

نقشه ام رو تعریف کردم که بچه ها از تعجب شاخ در آورده بودن.

جلوی خونه متین از ماشین پیاده شدیم؛ کسی توی کوچه نبود، از دیوار پریدم بالا. در رو باز کردم و بچه هام اومدن تو. با بلندگویی توی دستم گفتم:

_ خونه تحت محاصره است، بیاین بیرون.

اولین نفر سردار از خنده ترکید، بعد بچه‌ها سعی می‌کردن خنده‌هاشون رو پنهون کنن. بچه‌ها پریدن توی حیاط با دیدن ما روی زمین ولو شدن. آرام گفت:

_ خیر ندیده، چرا آدم نمی‌شی آخه؟

خلاصه بعد از کلی فحش خوردن رفتیم داخل.

(عسل)

امروز روز عقد هلیا و سینا بود؛ همگی رفتیم آرایشگاه. هلیا هم همراه نويسا رفتن يه آرایشگاه ديگه. زیر دست زهره جون نشسته بودم و داشت آرایشم می‌کرد. به رهام فکر کردم که چیشد، وقتی به خودم اومدم شد تمام زندگیم. کی فکر می‌کرد این ماموریت تبدیل بشه به یه ماموریت عاشقانه؟ ماموریتی که قرار بود تمام سرسختی خودمون رو توش به کار ببریم. چرا الان کم آورده بودیم و شده بود ماموریت عاشقانه؟

نگاهی به آینه کردم دختری که توی آینه بود با من فرق داشت، خیلی فرق داشت! بچه‌ها هم اومدن، خیلی خوشگل شده بودن. آتاناز با خنده گفت:

_ ببخشید خانوما! شما دوستای من رو ندیدید؟

عسل گفت:

_ اون چشمای بابا قوریت رو باز کنی ما رو می‌بینی.

همگی زدیم زیر خنده. قرار شد با ماشین آتا بریم. ریما رو هم که آقاشون می‌برد. سوار ماشین شدیم. آتا چندتا آهنگ رد کرد و روی یه آهنگ مکث کرد و گذاشت همون بخونه.

«از نگاه تو چنان مست چنان مست شوم

حال خودم را نفروشم به کسی

پاک دیوانه شوم تا تو به دادم نرسی

سرو سامان من و این تلخی رفتار من

از دوری رفتار تو بود

دل دلدارم کو عزیزتر از جانم کو»

(رضا رادمان/ چه بخواهی چه نخواهی)

(نویسا)

همراه سعید وارد خونه هلیا اینا شدیم؛ از سعید جدا شدم و به سمت داخل رفتم تا آماده بشم. هلیا و سینا رفته بودن آتلیه برای انداختن عکس. لباس هام رو مرتب کردم و از خونه زدم بیرون. صدای کر کننده ی موزیک همه جا پیچیده بود. سعید پیش پسرا وایساده بود، با لبخند ازش دور شدم و به سمت دخترا رفتم. یه دختر توی جمعشون خود نمایی می کرد؛ نزدیک که شدم دیدم این که روژای خودمونه! روژا خواهر آراز بود، دختر تیمسار که توی پایگاه ما هم کار می کرد. برای اینکه اطلاعات رو از کشورهای دیگه بگیریم باید حضوری می رفتیم که روژا رفت. به سمتشون رفتم و شروع کردیم به ادا در آوردن و حرف زدن. ریما که با آقاشون وسط بود، هلیا هم که دیگه عروس خانوم بود. فقط این وسط من مونده بودم که این سعیدخان سرش با دوستاش گرم بود.

همگی دور یه میز جمع شده بودیم. آتا از روژا پرسید:

_ چه خبر؟

روژا لبخندی زد و گفت:

_ خبرای خوب خوب!

(هلیا)

توی جایگاه نشسته بودیم. نگاهی به دخترها انداختم؛ داشتن خودشون رو می کشن، انگار این ها همون دخترهایی نبودن که توی اداره چنان احم می کنن که آدم خودش رو خیس می کنه، الان مثل آدم های سبک پریدن وسط. سینا نگاهم کرد و گفت:

_ ای کاش امشب عروسی بود تا مال خودم می شدی!

لبخندی زدم و گفتم:

_ من مال توام!

همه اومدن تبریک گفتن. سینا گوشیش رو در آورد، کلی دایرکت داشت. حسودیم شد که چرا همه دوش دارن؟ خوب بایدم حسودیم می شد. یه عکس دونفره گرفت و پست کرد. لبخندی به این همه فهمیده بودنش زدم.

شب خوبی بود. سینا رفت خونه خودشون، مامانم برای فردا مستخدم گرفته بود تا خونه رو تمیز کنن.

(روژا)

پوشه رو توی کیفم گذاشتم و از اداره بیرون اومدم. باید یه سر می رفتم آوازی نو تا آتاناز رو ببینم، گفته بود برم اونجا. سوار ماشین شدم و به سمت آوازی نو حرکت کردم.

از ماشین پیاده شدم و به سمت ورودی رفتم. وقتی به بادیگار گفتم با خانوم محمدی کار دارم، بدبخت از ترس کنار رفت تا زود بروم داخل. نمی‌دونم باز چیکار کرده بود که این بدبخت داشت خودش رو خیس می‌کرد.

وارد استدیو شدم، بچه‌ها دور هم نشسته بودن. ریما من رو دید و گفت:

_ جمعمون جمع بود، گلمون کم بود. بیا خواهرم! ببینم چه دست گلی گرفتی.
هلیا گفت:

_ ضرب المثل رو خراب نکن میمون!

آناناز پرید وسط حرفشون و گفت:

_ چیکار کردی روژا؟

پوشه رو تحویل دادم و گفتم:

_ راستی آتا! سرهنگ گفت اون بادیگارد که بود، براش گزارش رد کن؟

آتا فکری کرد و گفت:

_ نه لزومی نداره.

نگاهم به آراین افتاد که نگاهش به من بود، لبخندی زدم که جوابم رو داد. وقتی خندید انگار چیزی درون من شکوفه داد.

چه رمانتیک شدم من!

آتا پوشه رو بررسی کرد و گفت:

_ گل کاشتی روژا! عالیه! همه اینا به محض اینکه فرد مورد نظر بیاد ایران میرم سراغ پلان بعدی ماموریت.

امیر نگران پرسید:

_ خطرناک که نیست؟

همه می‌دونستیم نگرانش به خاطر ریما هست؛ خب دوستش داشت، باید نگران می‌شد.

چشم‌های سینا هم نگران به نظر می‌رسید. آتا گفت:

_ مگه می‌شه ماموریت به این مهمی خطر نداشته باشه؟ آره خطرناکه خیلی هم خطرناکه. من نمی‌ذارم آسیبی به بچه‌ها

برسه. خودم اول گفتم که همه خطرها رو به دوش می‌کشم.

جمع توی سکوت فرو رفته بود و همه ساکت بودن.

(آناناز)

وارد دفتر تیمسار شدم و احترام نظامی گذاشتم که اونم با سر گفت بشینم. ای خدا! دو متر زبون داره اونوقت با سر می‌گه

بشین.

پشت سر من آراز اومد داخل، سرش رو انداخت پایین و مشغول بازی با انگشتاش شد. خنده ام گرفته بود که تیمسار شروع کرد به حرف زدن:

__ بین آتاناز جان! من خواستم امروز بیای اینجا تا در مورد یه موضوع مهمی با هم صحبت کنیم.

منتظر شدم تا دوباره صحبتش رو از سر بگیره. بعد از چند دقیقه گفت:

__ این شازده پسره ما عاشق شده! عاشق رونای شما شده، من رو کچل کرد از بس گفت من این رو می‌خوام، این رو می‌خوام. الان می‌خوام با رونا و خانواده عمو حرف بزنی تا ما بیایم خواستگاری برای گل پسرمون.

لبخندی گوشه لبم سبز شد. گفتم:

__ من همین امشب باهاشون حرف می‌زنم. شازده داماد، شیرینی من رو باید بدی‌ها!

آراز خندید و گفت:

__ رو جفت چشمم!

(رونا)

وارد اتاقم شدم و وارد حموم شدم، امروز قرار بود آتاناز اینا بیان اینجا.

زود خودم رو گربه شور کردم و از حموم اومدم بیرون؛ یه لباس خونگی پوشیدم و موهام رو بالای سرم جمع کردم و یه برق لبم به لبام زدم.

از اتاق زدم بیرون، عمو اینا اومده بودن. آتا تا من رو دید گفت:

__ باز که کارت مثل تازه عروس‌ها صد سال طول کشید!

پشت چشمی نازک کردم و روی مبل نشستم. آرش با خنده گفت:

__ کی این رو می‌گیره؟

خودش و آرتان به این شوخی بی‌مزشون خندیدن.

با آرامش گفتم:

__ همون که زن تو می‌شه.

این‌بار صدای خنده جمع بلند شد. آرتان گفت:

__ خیلی بد تیکه انداختی‌ها رونا! نکنه شاخ شدی؟

آتاناز به جای من جواب داد:

__ تیکه نبود که، واقعیت بود!

صدای خنده همه بلند شده بود.

آخرین بشقابم رو دادم آتاناز آب کشید و دوتایی به پذیرایی رفتیم. آتاناز رو به جمع گفت:

_ می‌شه چند لحظه به من توجه کنید؟

لحنش مثل لحن هاش توی اداره بود، کسی حرف نزد. آتاناز شروع کرد به حرف زدن:

_ شما که تیمسار امینی رو می‌شناسید، بابای روژا و آراز.

همه سر تگون دادن که دوباره حرفش رو از سر گرفت:

_ امروز تیمسار امینی خواست که من برم و ببینمش، انگار این آقا آراز از این رونای ما خوشش اومده؛ منم ماموریت دارم با شما حرف بزنم و نتیجه رو به اونا بگم.

نگاهی به جمع کردم، مامان و زن عمو با مهربونی نگاهم می‌کردن، بابا با نگرانی نگاهم می‌کرد، عمو با لبخند نگاه می‌کرد، آتاناز خوشحال بود و آرتان بی‌حس بود. نگاهم به آرش افتاد اخم کرده بود اونم وحشتناک! خجالت می‌کشیدم نگاهشون کنم ولی از طرفی هم خیلی خوشحال بودم، یعنی آرازم من رو دوست داشت.

آرش گفت:

_ من گردن اون پسر رو می‌شکنم، من دیدما این پسره زیاد به رونا توجه می‌کنه، هواس رو داره، نگو گلوش گیر کرده. مامان با آرامش گفت:

_ آرش! این چه حرفیه مادر؟ بالاخره در خونه ی دختر مجرد می‌زنن دیگه، باید ببینم نظر خواهرت چیه. آرش دست به سینه و با اخم زل زد به من.

عمو گفت:

_ نظر شما چیه عروس خانوم؟

با خجالت سرم رو پایین انداختم که آتا گفت:

_ سکوت علامت رضایته! منم شماره تیمسار رو می‌دم خودتون هماهنگ کنید باهاش.

صدای دست جمع بلند شد.

(عسل)

خیلی زود هماهنگی‌های لازم انجام شد، قرار بود آخر این هفته برای رونا خانوم خواستگار بیاد.

دورهم نشسته بودیم، رونا هم داشت پرونده‌ها رو بررسی می‌کرد. روژا اومد سمتش، دستشم یه پوشه بود. رو به رونا گفت:

_ زن داداش! یه نگاهی هم به این‌ها بنداز.

با چندش گفتم:

_ چه زن داداش، زن داداشی هم می‌کنه.

رونا با خنده گفت:

__ دلت بسوزه! تو زن داداش نداری.

به این کارهای بچه‌گانش خندیدم. ریما بلند شد تا چند تا پرونده از بایگانی بیاره. تا ریما بیرون رفت روزا گفت:

__ بچه‌ها! فردا تولد ریماست. چیکار کنیم؟

آناناز گفت:

__ زیاد شلوغش نکنیم، خودمون باشیم و پسرا توی کافه بگیرم.

این بار من به حرف اوادم و گفتم:

__ کافه رو هم رزرو کامل می‌کنیم تا مشکلی برای پسرا نداشته باشه.

یسنا گفت:

__ آره فکر خوبیه! پس من به بچه‌های تیم ملی می‌گم.

رونا گفت:

__ عسل! توهم به بچه‌های آوازی نو بگو، به امیرم بگو سوتی ندها!

آناناز گفت:

__ به سروش و شجاع و بیرو هم بگین بیان.

همگی موافقتمون رو اعلام کردیم. قرار شد آناناز کافه رو هماهنگ کنه که برای دوست آرتان بود.

من و یسنا مسئول هماهنگی مهمونا بودیم، روزا و رونا هم کیک رو می‌گرفتن، هلیا و آیلار و نویسا هم جینگیل بینگیل‌ها رو می‌گرفتن.

مشغول ادامه کار شدیم که ریما اومد داخل و گفت:

__ آناناز! سرهنگ محمدی کارت داره.

آناناز باشه‌ای گفت و بیرون رفت. فکرم دوباره به سمت رهام سوق داده شد؛ اگه یکی دیگه رو می‌خواست من چیکار باید می‌کردم؟

می‌دونی «بهشت» کجاست؟ یه فضای چند وجب در چند وجب، بین بازوهای کسی که دوستش داری.
(آناناز)

لباس مورد نظرم رو پوشیدم و موهام رو بافت زدم، یه آرایش کم ولی شیک روی صورتم انجام دادم، ادکلن رو روی خودم خالی کردم و بعد از برداشتن کادوی ریما از اتاقم بیرون زدم.

آرتان هم آماده دم در وایساده بود. تا من رو دید گفت:

__ چشمم روشن! چرا اینقدر آرایش کردی؟

دلم برای این غیرتش ضعف رفت با لبخند گفتم:

_ من که پیش خودتم.

دستم رو گرفت به طرف ماشین حرکت کرد.

جلوی کافه از ماشین پیاده شدیم، آرتان جلوتر از من رفت. با خنده گفتم:

_ میمون! وایسا منم پیام.

با خباثت گفت:

_ میمون چو میمون بیند خوشش آید!

_ پس قبول داری میمونی دیگه؟

_ بچه بیا برو، تو من رو سخته می‌دی آخر.

وارد کافه شدیم؛ کافه ساکت بود، تا بابک رو دیدم از خوشحالی جیغ کشیدم، همین موقع همه وارد شدن. نگاه کردم که

سردار رو پیدا کنم که کنار سعید بود.

با جیغ گفتم:

_ سلام باب اسفنجی! خوبی؟ یه خبر از من نگیری‌ها.

بابک نگاهش به من افتاد و با تعجب گفت:

_ پاتریک!

این رو که گفت، آرتان، آرش، رونا، ارشیا و عسل از خنده ترکیدن. بابک نزدیک شد و گفت:

_ دلم برات یه ذره شده بود وروجک!

مهربون نگاهش کردم و گفتم:

_ دل منم برات تنگ شده بود بابک!

آرتان همیشه مثل یه برادر به بابک اعتماد داشت و نتیجه این اعتماد شده بود رابطه صمیمی من و بابک.

تزئین تموم شده بود. رو به بابک گفتم:

_ باب اسفنجی! کی برگشتی ایران؟

چشم غره رفت و گفت:

_ یک ماهی می‌شه.

رو به آرتان گفتم:

_ چرا نگفتی باب اسفنجی برگشته؟

صدای امیر مانع شد تا جواب بدم. امیر گفت:

__ تا ده مین دیگه اینجاست، آماده بشید!

(ریم)

وارد کافه شدم، خلوت خلوت بود. چراغ‌هاش هم خاموش کرده بودن.

یه لحظه از ترس لرزه به بدنم افتاد، به جا به جای کافه نگاه کردم کسی نبود! یه دفعه صدای امیر توی کافه پیچید.

__ زیبای من! تولدت بهانه بود تا بگویم چه قدر دوستت دارم!

ناخودآگاه جیغی از خوشحالی کشیدم که بچه‌ها همه اومدن توی دید؛ دست هر کردم یه فشفتنه بود. امیر جلو اومد و یه

جعبه داد دستم و با لبخند گفت:

__ زیبای من! حاضری یه عمر بودن تو قلب و زندگی من هک کنی؟

گریهام گرفته بود. امیر من رو بغل کرد که صدای آتا در اومد:

__ خجالت بکشید! مجرد اینجا هست.

صدای یه پسر اومد که گفت:

__ چه قدرم که چشم و گوش تو بسته است!

آناناز جیغ کشید و گفت:

__ آرتان! باب اسفنجی داره به من تهمت می‌زنه.

صدای خنده جمع بلند شد، خودمم خنده ام گرفته بود.

کیک رو آوردن، نگاهی به کیک انداختم عکس من کنار دریا بود.

شب خیلی خوبی بود. قرار بود امیر به زودی بیاد خواستگاریم و به قول خودش من مال خودش بشم.

ماندن، «مرد» می‌خواهد. پشت کسی که آمده‌ای و اهلی‌اش کرده‌ای را دم به دقیقه خالی نکردن «مرد» می‌خواهد، مردانگی

به منطقی بودن نیست. عشق و عاشقی کردن «مرد» می‌خواهد. احساس امنیت «مرد» می‌خواهد. شانه شدن برای

دلتنگی‌های زنی که دوستت دارد «مرد» می‌خواهد. مردانگی به موهای سفید کنار شقیقه‌ها نیست، مردانگی اصلا به مرد

بودن نیست! ماندن «مرد» می‌خواهد. ساختن «مرد» می‌خواهد. بودن «مرد» می‌خواهد. امیر من «مرد» بود!

(پسنا)

وارد ورزشگاه شدم؛ تنها کسی که اومده بود علیرضا بود که اونم داشت با تلفن صحبت می‌کرد. صدای بلندش نشون از این

می‌داد که داره با یه نفر دعوا می‌کنه.

_ آخه مادرِ من، من اگه اون دختر رو نخوام کی رو باید ببینم؟ به من چه قرار خواستگاری گذاشتی! ای بابا! از دست شما! در تلاشید که من رو بدبخت کنید.

پس آقای جهانبخش قرار بود امروز بره خواستگاری و مزدوج بشه، با این حرف اشک توی چشمام جمع شد. وارد رختکن شدم و لباسام رو عوض کردم. حالم اصلاً خوب نبود، از طرفی هم امروز پسر نجسب دوست بابا قرار بود بیاد خواستگاریم؛ پسره رو چند بار دیده بودم ناپاک به تمام معنا بود! بی حال وارد ورزشگاه شدم. بیراوند رو به آتاناز گفت:

_ لیموش رو بدم، هلوش رو بدم؟

آتاناز با خونسردی گفت:

_ چرا کشتیش؟!

_ همش می گفت لیموش رو بدم، هلوش رو بدم آقای قاضی.

همه با صدای بلندی زدن زیر خنده. بیراوند گفت:

_ چرا این همه خوشونت خواهرم؟ آرام باش!

صدای خنده همه بلند شده بود. حالم زیاد رو به راه نبود، مگه می شد خوب باشه؟ کسی که می خواستمش داره دوماه می شه، با یادآوری این حرف اشک مهمون چشم هام شد. نگاه غمگین علیرضا افتاد روی من. دیگه نباید بهش فکر می کردم، فکر کردن بهش گناه بود.

اون از امشب برای یکی دیگه می شد، یکی غیر از من و این برای من مساوی بود با مرگ. چقدر بی فکر بودم که فکر می کردم من رو دوست داره. دردناک ترین سوال دنیا هم به این مضمون برمی گرده. یعنی اون چی داشت که من نداشتم؟! چرا یکم مثبت فکر نمی کنی؟ اون دختر رو نمی خواد، شاید بعدا عاشقش شد. ناخودآگاه شعری رو با خودم زمزمه کردم:

_ راجبش نگید نمی خوام یادم بیاد ندارمش

راجبش نگید نمی خوام یادم بیاد خاطر اتمون رو

راجبش نگید نمی خوام اشکام بریزه

راجبش نگید اون دلش با کسه دیگه خوشه

راجبش نگید اون حتی به من فکرم نمی کنه

راجبش نگید هنوزم واسه من عزیزه!

راجبش نگید اون فقط به خودش فکر می کنه!

راجبش نگید فقط کافیه خوبه حالش!

آخه من نمی دونسم با من خوشحال نیست فقط به زور باهامه.

(آیلار)

وقتمون تموم شد، به سمت رختکن رفتیم و لباسمون رو عوض کردیم و از ورزشگاه زدیم بیرون. توی محوطه نشسته بودیم که مهدی اومد کنارم. یسنا حالش اصلاً خوب نبود و دلیلش خواستگاری علیرضا بود، خواستگاری خودش هم قوز بالا قوز شده بود.

حال هممون دپرس شده بود. مهدی کنارم نشست و گفت:

_ چیزی شده؟ حالت خوب نیست؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

_ نه، مشکلی نیست.

توی دلم داشتن کارخونه قند آب می کردن از این که حواسش به من بود و هوام رو داشت، انگار توی آسمون ها پرواز می کردم. مهدی گفت:

_ دیگه به ما محل نمی داری ها آیلار خانوم!

_ نه بابا، فقط سرمون شلوغه خودت که می دونی.

_ بله دیگه آدم پلیس باشه سرش بایدم شلوغ باشه!

خندیدم که با خنده من اونم خندید، آخ من فدای اون فاصله بین دندوناش بشم! با این حرفم خودم از خنده ترکیدم. موجی شدم به خدا!

زیر لب زمزمه کردم:

_ من رنگ مورد علاقه نداشتم تا وقتی که رنگ چشما تو دیدم..!

(یسنا)

وارد اتاقم شدم و نگاهی به لباسی که مامان روی تخت گذاشته بود کردم. وارد حموم شدم و یه دوش گرفتم و از حموم بیرون زدم.

موهام رو خشک کردم و بافت زدم، یه آرایش کم هم روی صورتم کردم که نگن دختره شبیه عروس مرده هستش. لباس رو از کاور بیرون کشیدم و پوشیدم، با صدای زنگ به سمت آشپزخونه رفتم؛ توی آشپز خونه نشستم، حتی نگاهی به پذیرایی ننذاختم.

با صدای مامان که می گفت چایی بیار از روی صندلی بلند شدم؛ سینی رو برداشتم و مشغول چایی ریختن شدم، چایی ها رو داخل سینی چیدم و به طرف پذیرایی رفتم. پسر سرش پایین بود، از اون پسره بعید بود سر به زیر باشه، تعجب کردم.

چایی رو برای همه گرفتم و به سمت پسره رفتم؛ سرش رو که بالا آورد مات صورتش شدم، اونم خیره داشت من رو نگاه می کرد. با تلنگر خواهرش صاحبه به خودش اومده و چایی رو برداشت. باورم نمی شد این که الان اینجا نشسته علیرضا باشه! ***

کنار علیرضا توی اتاق نشسته بودیم که علیرضا گفت:

_ نمی دونستم میایم خواستگاری تو.

_ منم نمی دونستم شما قراره بیاین، الانم چیزی عوض نشده، من میرم جواب منفی میدم تا شما راحت شین.

کمی مکث کرد و گفت:

_ ولی من نمی خوام جواب بدی.

خشکم زد، این الان یعنی من رو دوست داره؟

با لبخند گفت:

_ چرا وقتی دوستت دارم از دستت بدم؟

(آناناز)

همه توی اداره دور هم جمع شده بودیم، نمودارمون کامل شده بود. همه دستگیر شده بودن، جز چند نفر که به لطف خدا اونا هم به زودی دستگیر می شدن.

مثل همیشه که توی اداره بودیم اخم مهمون صورتم بود. از طرفی هم حالم خوب نبود، دچار حس گنگی شده بودم که تا حالا دچار نشده بودم. سردار! اسمی که این روزها قصد پاک شدن از ذهن خسته و داغونم رو نداشت.

جلسه تموم شده بود، ما باید یه سری اطلاعات از بازیکنها و خوانندهها می گرفتیم. تیسمار نداشت توی بیرون برگزار بشه، ترجیح می داد توی ساختمان خودمون باشه.

از اتاق کنفرانس که بیرون اومدم پسر رو دیدم، قاسمی تا من رو دید احترام نظامی گذاشت. رو به قاسمی گفتم:

_ آقایون رو یکی یکی راهنمایی کن اتاق سرگرد محمدی، منم اینجا هستم.

بار دیگه احترام گذاشت و گفت:

_ سروان تمجید از ماموریت برگشتن دنبال شما می گشتن.

با تعجب گفتم:

_ الان اداره هستش؟ بگو بیا اینجا پیش من!

احترام گذاشت و رفت. بیاروند اومد کنارم و گفت:

_ حالت خوبه؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ آره چیزیم نیست.

سردار گفت:

_ رنگ و روت که این رو نشون نمی‌ده.

لبخند کم‌جونی زدم و گفتم:

_ آره چند شبه درست و حسابی نخوابیدم، به خاطره اونه

اخمی کرد و چیزی نگفت. چند دقیقه بعد راشا اومد، با دیدنم زود به سمتم اومد و گفت:

_ دختر! با خودت چیکار کردی؟

لبخند کم‌جونی زدم و گفتم:

_ چیزی نیست. خوبی؟ چه خبر؟

_ مایکل فردا پرواز داره.

_ کجا؟

_ ایران!

_ ایران؟

با صدای بلندی که همه اون اطراف بودن، گفتم:

_ وای راشا! وای از دست تو! چرا زودتر نمی‌گی آخه؟

زود به سمت اتاق کنفرانس دویدم.

(ریما)

کنار امیر توی راهرو اداره نشسته بودم که سردار اومد کنارم و گفت:

_ ریما! این ماموریتتون خیلی خطرناکه؟

نیم‌نگاهی بهش انداختم و گفتم:

_ آره.

انگار دو دل بود پرسه یا نه ولی آخر دل رو زد به دریا و گفت:

_ آتاناژ خیلی بیشتر از شما در خطره؟

انگار باورش برای خودمم خیلی سخت بود که آتاناژ رو خطر بیشتری تحدید می‌کنه. با سر جواب دادم «آره» یه حسی توی

وجودم متولد شد، انگار یه چیزی تو وجودم فرو ریخت.

امیر نگاهی بهم کرد و گفت:

_ عزیزم! حالت خوبه؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ آره خوبم!

امیر نچی کرد و گفت:

_ دورت بگردم! چرا خودت رو اذیت می کنی؟

لبخندی به این همه مهربونیش زدم و از جام بلند شدم تا برم پیش آتاناز. نمی دونم چی شد که سرم گیج رفت؛ دستم رو گرفتم به دیوار تا نیوفتم، زود خودم رو جمع جور کردم تا امیر چیزی نفهمه. به سمت اتاق کنفرانس رفتم، تا خواستم در رو باز کنم در به شدت باز شد و آتاناز بیرون اومد.

نفس نفس می زد. راشا نزدیک شد و گفت:

_ حالت خوبه؟

آتا سری تکون داد و اون نزدیکی ها نشست. رو به من گفت:

_ ریما! برو اتاق آرا، باهم برین اتاق بازجویی. یه خانوم تازه آوردن.

سری تکون دادم و رفتم.

(آتاناز)

با حرص روی زمین پام رو ضرب گرفته بودم، منتظر یه فرصت بودم تا مثل بمب منفجر بشم که حرف آیلار باعث شد دیگه طاقت نیارم و منفجر بشم.

آیلار گفت:

_ چته آتاناز؟ چی شده؟ یه کلمه حرف بزن!

توجه همه به ما جلب شد. عصبی گفتم:

_ وقتی می گم عشق رو این ماموریت بی صاحب قاطی نکنین به حرفم گوش نمیدین! اون از هلیا که سرش با سینا گرمه، اون از ریما، اینم از یسنا و رونا. باز رونا و آراز حواسشون به کارشون هست. بقیه ماموریت رو شوخی گرفتن، انگار منتظرن یه بلایی سر من بیاد. بعد مایکل فردا پرواز داره ولی ما حتی از محل اقامتش و کارش خبر نداریم!

از جام بلند شدم عصبی دست مشت شدم رو کوبیدم توی دیوار، مایع غلیظی که همون خون بود روی دستم جاری شد.

آراز و رونا به سمتم اومدن. رونا گفت:

_ آروم باش! چته تو؟

آراز دستی توی موهاش کرد و گفت:

_ خب عزیز من! حق داره. الان ما فردا چه غلطی باید بکنیم؟

بچه‌ها همه یه گوشه پشیمون ایستاده بودن ولی پیشمونی به درد من نمی‌خورد، رونا من رو روی صندلی نشوند. سردار اومد نزدیک و گفت:

__ رونا! برو جعبه کمک‌های اولیه رو بردار بیار دست آتاناز رو پانسمان کن!

میون اون همه درموندگی لبخندی از ته دل زد. خوبه به فکرم بود، بودنش باعث آرامش من می‌شد. کنارم نشست و گفت:

__ خودت رو اذیت نکن! چون توی این دنیا آدم‌هایی هستن که با ناراحتی تو داغون می‌شن. درضمن تو آتانازی همون دختری که قوی هست، همیشه تو کل کل با من برنده می‌شه، پابه‌پای مردا میاد. پس خودت رو نبازا! چشم همه ی بچه‌ها الان به تو هست.

به خودم اومدم، راست می‌گفت، من آتاناز محمدی بودم، دختری که تونست فرماندهی یه ماموریت مهم رو به دست بیاره. از جام بلند شدم و رو به راشا گفتم:

__ اطلاعات پرواز مایکل رو بده به آراز.

رو به آراز کردم و گفتم:

__ آراز! می‌خوام توی سیستم مایکل نفوذ کنی.

رو به سردار کردم و گفتم:

__ مرسی که خوب راهنمایی کردی! خیلی کمک بزرگی بهم کردی.

لبخندی زد و خیره شد به من.

(رونا)

آتاناز مدام طول سالن رو طی می‌کرد، از حالتهاش معلوم بود خیلی عصبیه. مایکل فردا می‌اومد ایران ولی ما هنوز کاری انجام نداده بودیم. به طرف آراز رفتم و گفتم:

__ چیکار کردی آراز؟

نگاهی بهم کرد و گفت:

__ فدات بشم من! همه راه‌ها بسته است، کاری نمی‌شه کرد، ولی دارم نفوذ می‌کنم دیگه.

نگاهی بهش کردم و کلافه سر تکون دادم. چند دقیقه می‌شد که از آراز دور شده بودم که صدای دادش بلند شد.

__ آتاناز! پیدا کردم، هتل مقصدش رو پیدا کردم!

آتاناز با سرعت همه رو کنار زد و اومد سمت ما، آراز رو کنار زد و داخل لپ تاپ رو نگاه کرد. آتاناز سریع گفت:

__ فردا شب مهمونی دارن؛ چند گروه تقسیم می‌شین. واحد کناره هتل رو رزرو می‌کنین و توی هتل روبه‌روی هم، درست تو رو به واحدش یه اتاق رزرو می‌کنین. همه توی تکاپو بودن، آتاناز دیگه عصبی نبود، انگار خوشحال بود!

آراز اومد کنارم و گفت:

_ خانوم من در چه حاله؟

بعد چند وقت بازم ازش خجالت می کشیدم، از خجالت سرخ شدم و سرم رو انداختم پایین. صدای خنده ی آراز به گوشم

خورد و بعد گفت:

_ خانوم! شما دیگه نباید از من خجالت بکشی ها. دیگه من آقاتونم ها!

با این حرفش، خنده خوشگلی روی لبام خود نمایی کرد.

(عسل)

همه کارها انجام شده بود و ما توی سالن کنفرانس نشسته بودیم، پسرا هم نرفته بودن و کنار ما نشسته بودن. نگاه های خیره

رهام داشت اذیتم می کرد، سرم رو پایین انداختم که چشمم خورد به دست آتاناز. با اخم رو به آتاناز گفتم:

_ تو چرا عصبی می شی کنترل کارات رو از دست می دی؟ ببین چه بلایی سر دستت آوردی؟

روژا با پوزخند گفت:

_ به قول سهیل هاپو می شه هار می شه!

آتاناز سرش رو بالا آورد و گفت:

_ به قول کی؟

سهیل رفته بود و توی محل اقامت مایکل نبود، وگرنه آتاناز سرش رو از جا می کند.

روژا با تته پته گفت:

_ هیچ...

با صدای داد آتاناز صدایش توی گلویش خفه شد:

_ سهیل می کشمت!

صدای خنده ما بلند شده بود. بچه ها همشون مشغول انجام دادن کاراشون بودن. با حس اینکه کسی کنارم ایستاده به کنارم

نگاه کردم که دیدم رهام کنارم ایستاده؛ لبخندی زدم و به کارم ادامه دادم. حتی بودنش کنارم بهم احساس آرامش می داد،

احساس می کردم من خوشبخت ترین دختر دنیام ولی وقتی ازم دور می شد این خوشبختی یک باره از بین میرفت.

دوست داشتم اون تیله های مشکی برای من باشه، خرمن موهای سیاهش برای من باشه، دوست داشتم چشمای رهام فقط

من رو ببینه. طاقت دوری رهام رو نداشتم؛ حتی برای یک دقیقه، حتی برای یک ثانیه. می خواستم زودتر از شر این ماموریت

خلاص بشم تا دیگه نبینمش، تا دیگه ترس از دست دادنش رو نداشته باشم. رهام هنوزم کنارم ایستاده بود و با لبخند به

من نگاه می کرد.

(عسل)

ثانیه‌ها دیرتر داشت می‌گذشت، هر دقیقه که به ماموریت نزدیک‌تر می‌شدیم احساس دلشوره بیشتر میشد. همه نگران بودن، چیز الکی هم نبود! ماموریت خیلی مهمی بود، اگه شکست می‌خوردیم حتما نابود می‌شدیم. نگاهی به چشم‌های سیاه رهام انداختم؛ امشب خواب به چشم هیچ‌کس نمی‌اومد. خواب، امشب با ما دشمن شده بود!

پسرا هم پابه‌پای من بیدار بودن، آتاناز خونسرد بود و این آرامش قبل طوفان بود، آراز و رونا کنار هم نشسته بودن و آراز داشت با رونا حرف می‌زد. لبخندی روی لبام سبز شد. وقتی اومدن خواستگاری، یه صیغه محرمیت خوندن، قرار بود بعد از این ماموریت عروسی بگیرن، ریما اینا هم قرار بود با رونا اینا عروسی کنن.

با صدای رهام به خودم اومدم و نگاهی بهش کردم و با لبخند گفتم:

_ عسل خانوم! خیلی توی این ماموریت مراقب خودت باش!

نگاهی به رهام انداختم و گفتم:

_ چرا؟

لبخند جذابی زد و گفتم:

_ چون من دوست ندارم اتفاقی برای کسی که دوستش دارم، کسی که عاشقشم بیوفته.

با تعجب و دهن باز به رهام نگاه کردم که یه لبخند خوشگل زد. بی‌اختیار گفتم:

_ خیلی دوست دارم!

رهام خنده‌ای کرد و گفتم:

_ من رو هیچ‌کس نمی‌فهمه جز تو یه نفر!

(آیلار)

کنار آتا نشسته بودم و سرم رو روی میز گذاشته بودم. دلم می‌خواست بعد این ماموریت بخوابم، فقط بخوابم. خیلی خسته شده بودم، این ماموریت خیلی زندگی من رو یعنی ما رو عوض کرد.

ماموریت شده بود، ماموریت عاشقانه. عاشقانه‌های پلیس‌هایی که دل به کسی نمی‌بستن، عاشق چندتا پسر معروف شده بودن که یه ایران عاشقشون بودن!

دست کردم داخل مقنعم و موهام رو داخل کردم، چادرم رو روی سرم مرتب کردم و تکیه دادم به صندلیم. سردار کنار مهدی نشسته بود و داشتن حرف می‌زدن، دیگه خسته شده بودم. دلم می‌خواست یه روز راحت داشته باشم، یه روز بدون فکر به مهدی راحت بخوابم.

چیشد دل به این پسر معروف دادم؟ ماموریت فردا چی می‌شد؟ موفق می‌شدیم؟ می‌تونستیم سالم بیرون بیایم یا نه؟ کلی سوال بی‌جواب توی مغزم داشت رژه می‌رفت که بی‌جواب بود.

(آتاناز)

حاضر و آماده توی راهرو منتظر بودم تا بچه‌ها بیان. اسلحم رو توی لباسم جاساز کردم تا بچه‌ها وقتی خبر دادن سریع بتونیم واکنش نشون بدیم.

بچه‌ها هر کدوم کنار زوج خودشون ایستاده بودن، فقط آیلاز بود که کنار من ایستاده بود.

چشم‌های آیلازم همش دنبال مهدی بود. همش می‌ترسیدم نکنه مهدی، آیلاز دوست نداشته باشه و دوستم تا آخر عمر طعم تلخ عشق همراهش باشه، ولی وقتی به خودم نگاه می‌کردم می‌دیدم وضعیتم از آیلاز بدتر بود.

من بلد نیستم کلیشه‌ای حرف بزنم، اینم نمی‌گم اگه سردارم نباشه می‌میرم ولی این رو می‌دونم تا آخر عمر، جای خالیش توی قلبم به همه دهن کجی می‌کنه. دیگه هیچ مردی نمی‌تونه وارد قلبم بشه! توی ظاهر شاید بخندم ولی توی باطن همش اون رو می‌بینم.

سرم رو تکون دادم تا از این فکرهای مسخره راحت بشم. سرهنگ اومد حرف‌های آخر هم بهمون گوش زد کرد. نزدیک من شد و گفت:

__ یکی یدونه‌ی عمو! قول بده سالم برگردی! می‌دونی من بدون تو توی این اداره دست تنهام؟
لبخندی زدم و گفتم:

__ من حالا حالاها زنده‌ام، من تا حلوای اینا رو نخورم که جایی نمی‌رم.
سردار نزدیک شد و گفت:

__ قول بده از این ماموریت موفق بیرون بیای چون یکی نفساش به نفس‌های تو وصله!
توی شوک حرفش بودم، با زبون بی‌زبونی داشت می‌گفت دوستم داره.

صدای بی‌سیم بلند شد؛ بیسیم رو بالا آورد که صدای سهیل توی گوشم پیچید.

__ آتانا! مایکل دیوونه شده! مهمونی نرفت یه خیابون رو چند بار دور زده.

کمی فکر کردم که چرا اینطوری شده. این که خیابون رو چند بار دور زده حتماً یه دلیلی پیش اومده.
کمی فکر کردم که یهو با صدای بلندی گفتم:

__ وای سهیل! بهتون رو دست زده، فهمیده دارید تعقیبش می‌کنید. وای سهیل! ما الان داریم میایم اونجا.
(آتانا)

سریع از ماشین پیاده شدیم، به طرف سهیل رفتیم که داخل ساختمون رو نشون داد و گفت:

__ رفت توی ساختمون، خبر دادن داره از اینجا میره.

درحالی که داشتم چادرم رو مرتب می‌کردم، گفتم:

__ باید همین امشب این عملیات رو تموم کنیم!

رونا پرید وسط حرف و گفت:

_ ولی...

نداشتم حرفش رو ادامه بده و گفتم:

_ ولی چی؟ دست رو دست بزاریم که بره؟ می‌دونی الان تقریباً یک ساله ما دنبال این ماموریتیم؟ بذارم همین‌طوری شکست بخوریم؟

آراز اومد جلو و گفت:

_ می‌دونی که طبق قانون نمی‌تونی به‌طور مستقیم توی ماموریت شرکت کنی! عصبی داد زدم:

_ من فرمانده این ماموریتم نباید توی این ماموریت شرکت کنم؟ رو به رونا گفتم:

_ ریما! هلیا! عسل! ضلع جنوبی رو پوشش بدین!

_ آیلارا! نویسا! یسنا! روزا! ضلع شمالی رو پوشش بدین!

_ رونا! آراز! آرادا! شما همراه من بیاین.

_ سهیل! برو سریع برق‌های ساختمون رو قطع کن! اگه پذیرش نداشت و مقاومت کرد، زود وارد عمل بشید و خودتون رو معرفی کنید.

نگرانی توی چشمای همه موج می‌زد، ولی باید این ماموریت رو با موفقیت پشت سر بذاریم.

همه توی جاهای خودشون مستقر شدن، منتظر علامت سهیل بودم. به محض خاموش شدن چراغ‌های هتل با احتیاط وارد شدیم.

(آتاناز)

آروم و با احتیاط به واحد مایکل رسیدیم؛ معلوم بود جز خودش آدم‌های دیگه هم توی این واحد هستن. باید بی‌سر و صدا مایکل رو دستگیر می‌کردیم و به طرف محل مهمونی می‌رفتیم تا آدم‌های اونجا رو هم دستگیر می‌کردیم.

آراز با احتیاط کارت زاپاس اتاق رو درآورد و در رو باز کرد، صدای حرف زدن چند نفر می‌اومد. یکی که معلوم بود مایکل هست چون لحجه غلیظ فارسی داشت.

کاغذها و وسایل توی زمین پرت و پلا بود، رونا زود تمام کاغذها و وسایل رو از زمین جمع کرد. آروم آروم به اتاق نزدیک شدیم؛ ضربه به در زمین زدیم که در باز شد، مایکل درحالی که داشت وسایل رو جمع می‌کرد خشک شد!

بچه‌ها زود چند نفری که توی اتاق بودن رو دستگیر کردن. ماسک‌های صورتمون این اجازه رو نمی‌داد که ما رو شناسایی کنن چون مامورهای امنیت نباید شناخته می‌شدن.

تمام وسایلی که اون اطراف بود رو جمع کردیم و همراه بچه‌ها رفتیم پایین، حراست هتل کنار بچه‌ها ایستاده بودن. نزدیک سهیل شدم و گفتم:

__ سرگرد مهرآزما! مشکلی پیش اومده؟

سری به علامت نه تکون داد و ماهم به سمت محل مهمونی حرکت کردیم، ریما و هلیا و روزا هم همراه مایکل به اداره برگشتن.

(آتاناز)

ماشین‌های ویژه پلیس دور تا دور خونه رو محاصره کرده بودن. رو به بچه‌ها گفتم:

__ خب بچه‌ها رسیدیم به جایی که یک سال براش سختی کشیدیم، پس باید ازش موفق و سربلند بیرون بیایم.

همه بچه‌ها خسته بودن ولی خب این خستگی امروز تموم می‌شد. رو به بچه‌ها گفتم:

__ دخترا! شما خانوم‌های جمع رو دستگیر کنید! مراقب باشید چون آدم‌های خطرناکی هستن.

__ رونا و آیلارا! شما همراه من بیاید.

پلیس‌های ویژه ناجا از دیوار بالا رفتن و در رو باز کردن، بعد جلوی ما حرکت کردن. اسلحه ام رو درآوردم و پشت سر بچه‌ها وارد خونه شدم.

بعد نیم ساعت معطلی وارد خونه شدیم، همه‌م‌های به پا شد. چند نفر اسلحه درآوردن ولی فرصت شلیک پیدا نکردن، چون همه از پشت سر بهشون حمله کردن. تقریباً همه دستگیر شده بودن. همه بیرون بودن جز رونا! خواستم برگردم که نگاهم گره خورد به نگاه شاهرخ خان، اسلحه دستش بود و من رو نشونه گرفته بود. با صدایی که لرزش داشت گفت:

__ تنها دختری بودی که وارد قلب من شدی خانوم پلیس ولی باعث شدی تا لحظه‌ای که زنده‌ام ندارم کسی به حریم مقدس قلبم وارد بشه چون اونجا فقط جای تو هست.

پس نمی‌خواست من رو بکشه ولی با هر بعدیش چهار ستون بدنم لرزید.

__ ولی این گلوله به شوق کشتن تو داخل این اسلحه رفته.

بعد از تموم شدن حرف ماشه رو کشید و صدای گلوله تمام ساختمان رو پر کرد، احساس کردم به قلبم خنجر زدن و داخل قلبم آهن مذاب ریختن.

امارت توی سکوت فرو رفته بود؛ افتادم کف امارت. همه جا داشت تاریک می‌شد، تمام خاطرات خوبم با بچه‌ها و سردار اومد جلوی چشمم. رونا دستم رو گرفت و گفت:

__ بی‌معرفت! می‌خواهی خواهرت رو تنها بذاری؟

__ رونا! حلا... لم... کن... ب... ما... نم... ب... گو... ب... بخ... ش... ید... دخ... تر... خو... بی... ب... راش... نبو... دم!

سرفه کردم که دریای خون از دهنم بیرون اومد. سرد شدن دست و پاهام، جیغ‌های رونا، سنگین شدن سرم، التماس‌های سهیل، آخرین نفس‌هام، گریه‌های آیلار و سیاهی.

(رونا)

دستاش توی دستام بی‌حس شد، زبونم لال شده بود. چطوری به مامانش بگم پاره تنش گلوله خورده؟ چطوری به باباش بگم یکی یه دونه ات داره می‌ره روی تخت بیمارستان؟ کف امارت نحس نشسته بودم، نیم ساعتی می‌شد آتاناز رو برده بودن. چادر خونیش هنوز توی دستام بود. صدای خنده‌هاش توی سرم پیچید، اولین قطره اشک، چشم‌هاش اومد جلوی چشم‌هام، دومین قطره اشک، عصبانیت‌هاش، سومین قطره اشک، شیطونیش، چهارمین قطره اشک، عاشق شدنش، سیلی از اشک‌های خفته.

تازه عاشق شده بود؛ می‌خواست کنار سردار باشه. حق‌هاش کل فضا رو پوشونده بود. آراز اومد و بغلم کرد، میون دست‌های کسی که دوستش دارم پناه گرفتم. سهیل یه گوشه افتاده بود و آیلار یه گوشه افتاده بود. دخترا هر کدوم طوری گریه می‌کردن که خنجر می‌زدن به سینه آدم، تنها کسی که حرفی نمی‌زد و به یه گوشه خیره بود، آراز بود، نه با کسی حرف می‌زد، نه گریه می‌کرد و نه داد می‌زد. وضعیت خیلی بدی بود.

(دانای کل)

هیچ‌کس باور نمی‌کند، دیگر صدای خنده‌های آتاناز بلند نمی‌شود، دیگر کسی نبود بعد ماموریت خوشحال باشد، دیگر آتانازی نبود تا با شیرین زبونیش دل همه رو ببره.

یک سال منتظر بود این ماموریت را به خوبی پشت سر بگذارد تا همه به او افتخار کنند ولی در این ماموریت پسری از تبار عشق، قلب و روح آتاناز را مال خود کرده بود. دختری که دیوار غرورش را آنقدر بلند ساخته بود تا صدای قلبش به آن نرسد، بالاخره تسلیم آواز دلنواز عشق شد.

ماموریتی عاشقانه که دل دخترک قصه ما رو دزیده بود و اما سردار در پایگاه بی‌قراری دوردانه قلبش را می‌کرد، گویا قلبش هشدار می‌داد به این که اتفاق بدی افتاده است اما سردار قبول نداشت، او به آتاناز ایمان داشت. ولی کجاست سرداری که ببیند آتانازش، یگانه‌ی قلبش روی تخت بیمارستان است و معلوم نیست زنده بماند؟

لعنتی تنهام نذار

هر روزم شده غذا

یه روز میای بالای سرم

ولی سر مزار

یه پنجره با یه قفس

یه حنجره بی‌همنفس

سهم من از بودن با تو

یه خاطرست

همینو بس!

(آیلار)

وارد بیمارستان شدیم. رونا دو زانو افتاد روی زمین، آراز به سمت رونا دوید و روی صندلی نشوندش. آراز بی صدا به دیوار روبه‌روش خیره بود، سهیل انگار توی این یک ساعت ده سال پیرتر شده بود، نویسا بی صدا داشت اشک می‌ریخت، یسنا چادر خونی آتاناز رو توی بغلش کشیده بود و حق هق‌اش کل بیمارستان رو پر کرده بود، عسل مثل رونا رنگش مثل کج دیوار شده بود و اشک مهمون چشماش بود. بی صدا کنار دیوار سر خوردم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم.

با صدای سرهنگ چشمام رو باز کردم، همه توی بیمارستان بودن. مامانش تا شنید تیر خورده کنار قلبش، از حال رفت، باباش صد سال پیرتر شد، آرتان کمرش خم شد، روزا کنار دیوار سر خورد، ریما از حال رفت، هلیا بی صدا به دیوار خیره شد. سرهنگ محمدی آروم زمزمه کرد:
_ مگه قول ندادی برگردی؟ تو که بی معرفت نبودی!

آخ سردار!

له شد!

خورد شد!

داغون شد!

پیر شد!

گفته بودم بی تو می‌میرد دلم، اما نمُرد!

زنده ماند آری ولی دیگر برایم دل نشد!

(رونا)

خیره به در اتاق عمل بودم؛ سه ساعت بود که آتاناز توی اون اتاق بود و هیچ خبری ازش نبود. حال هیچ کس خوب نبود. زن عمو رفته بود زیر سِرُم، آراز کنارم نشسته بود، سرم رو گذاشتم روی شونه‌هاش، چه قدر خوبه که آراز هست.

دلم آشوب بود، گواه بد می‌داد. توی این سه چهار ساعت، سردار اندازه ده سال پیرتر شده بود.

دکتر از اتاق عمل بیرون اومد؛ همه به طرفش هجوم بردن ولی با کسی حرفی نزد. به من اشاره کرد که برم اتاقش، چون بیمارستان ارتش بود، اکثرا تمام دکتر و پرستار رو می‌شناختیم. دکتر آتانازم دکتر نیما شمس بود.

بعد چند دقیقه، بعد اینکه آراز کلی سوال پیچم کرد که کجا میری، دوتایی به سمت اتاق دکتر رفتیم. آراز بیرون موند و من داخل شدم. با عجز گفتم:

__ نیما! تورو خدا هرچی شده بهم بگو!

سری تگون داد و گفت:

__ ببین رونا! برای خود منم سخته که اینا رو بگم ولی باید هم تو و هم خانوادش در جریان باشید، الانم من خواستم به تو بگم تا بهم کمک کنی با خانوادش حرف بزنیم.

بعد چند ثانیه مکث گفت:

__ چطور بگم؟ چون تیر کنار قلبش و جای حساسی خورده رفته توی کما، درصد هوش یاریش خیلی پایینه. الان با خودت می گی یعنی چی؟ خب ببین یعنی امکان داره یه روز توی کما بمونه و امکان داره ده سال توی کما بمونه، شایدم امکان داره از کما بیرون نیاد، درصد زنده موندش چهل به شصته و این توی علم پزشکی یعنی فاجعه! یعنی شصت درصد امکان داره که بمی...

هنوز حرفش تموم نشده بود که از لای دندون های کلید شده ام غریدم:

__ دهنتم رو ببند نیما! خواهر من زنده می مونه، مارم ترک نمی کنه.

اولین قطر اشک نیما پایین افتاد و گفت:

__ فکر کردی گفتن اینا برای من راحت؟ ولی باید به پدر مادرش بگیم، اونا حق دارن بدونن.

با گفتن این جمله پاهام شل شد و دنیا روی سرم آوار شد. با صدای نیما آراز داخل شد، وقتی حال زارم رو دید پی به عمق فاجعه برد.

(رونا)

کنار آراز و نیما قدم برمی داشتم؛ هر چی به آی سی یو نزدیک تر می شدیم، دست و پام یخ تر می شد.

از واکنش زن عمو و عمو خیلی می ترسیدم، نمی دونم اگه این رو می شنیدن چه قدر طاقت می آوردن.

با دیدن ما و حال پریشون ما، آیلار خودش رو انداخت جلوی ما و با حال زار گفت:

__ نیما! آتا حالش چطوره؟ تورو خدا یه چیزی بگو! ما اینجا داریم دق می کنیم.

نیما راهش رو ادامه داد و رسید به بچه ها، کلافه دستی توی موهاش کرد و ملتسم به من نگاه کرد. چشمام رو باز و بسته کردم که گفت:

__ خب نمی دونم چطوری بهتون بگم. برای خودمم خیلی سخته که اینا رو بهتون بگم ولی موظفم که بهتون بگم. خب تیر

درست خورده کنار قلب آتاناز، چون جای حساس قلبش بوده رفته کما و امکان داره... امکان داره هیچ وقت از کما در نیاد،

احتمالاً داره همین فردا در بیاد یا ده سال بعد در بیاد و اینکه... اینکه... احتمال زنده موندش چهل درصد به شصت درصده یعنی شصت درصد امکان مرگش هست.

صدای جیغ زن عمو کل بیمارستان رو پر کرده بود، عمو شونه‌های مردونش لرزید، آرتان روی دو زانوهایش افتاد کف بیمارستان، دخترا صدای گریه‌هاشون همه جا رو پر کرده بود و سردار افتاد کف بیمارستان؛ حالش خیلی بد بود، انگار دیوونه شده بود، قاطی کرده بود. زن عمو بلند داد زد:

__ سالار! تک دخترم روی تخت بیمارستانه، می‌گن شاید زنده نباشه. چیکار کنم بدون اون؟
مامان به طرف زن عمو رفت و زن عمو رو توی بغلش کشید. کنار دیوار سر خوردم روی زمین و سرم رو پاهام گذاشتم.
(سردار)

زندگیم شده بود جهنم، دنیام الان روی تخت بیمارستان بود و من زنده بودم، من باید جای اون روی تخت بیمارستان باشم، من بدون اون یه لحظه هم طاقت نمی‌ارم!

آخ خدا! بعد از عمری زندگی، مهر یکی رو انداختی توی قلبم، الان چرا می‌خوای از من بگیری؟
به سمت نمازخونه رفتم؛ سجاده ای پهن کردم و دستم رو بلند کردم رو به آسمون.

__ بعضی وقت‌ها توی زندگی، هی مشکل پشت مشکل، گره پشت گره، سختی پشت سختی میاد، خسته می‌شیم، به هم می‌ریزیم، داد می‌زنیم ولی وقتی می‌گیم خدایا تنهام نذار و کمکم کن، دلمون چقدر آروم می‌شه، پس بسپر به خدا زندگیت رو تا خودش نقاشی کنه برات.

وارد خونه شدم، مامان تا من رو دید زد روی گونش و گفت:

__ خدا مرگم بده سردارم! مادر چت شده؟ چرا رنگت پریده؟

سرم رو گذاشتم روی پاهاش و گفتم:

__ مامان پسرت عاشق شده!

مامان گفت:

__ آتانا؟

با تعجب گفتم:

__ شما از کجا می‌دونی؟

لبخندی زد و گفت:

__ مگه می‌شه مادر باشی و نفهمی پسرت دل داده به یه نفر؟

اشکام سر خوردن روی گونه‌هام که مامان گفت:

_ سردارم! به مامان بگو چت شده.

با صدای تحلیل رفته‌ای گفتم:

_ مامان! آتاناز تیر خورد؛ روی تخت بیمارستانه، شاید زنده نمونه. پسرت خورد شده مامان، نفس پسرت رو بردن.

(آیلار)

یک_سال_بعد

یک سال گذشته و هر ثانیه‌اش برای ما هزار سال می‌گذره توی شش ماه اتفاق‌های زیادی افتاده، پرونده مایکل بسته شد و این ماموریت با موفقیت تموم شد.

مایکل به آمریکا برگشت و به جای مایکل پول گرفتن، یعنی مایکل رو با پول عوض کردن.

هلیا و سینا عروسی کردن، آرین به روزا گفت دوستش داره، نویسا و سعید عروسی کردن، ریما و امیر عقد کردن، یسنا و علیرضا عقد کردن، آراز و رونا بینشون صیغه خونده شد، قرار بود آتاناز که به هوش اومد عروسی بگیرن، عسل و رهام هم یه عقد ساده و جمع جور توی محضر کردن.

و البته مهم تر از همه که مهدی به من گفت که دوستم داره. معلوم شد آراد آتاناز رو دوست داره، سروشم آتاناز رو دوست داشت.

شده کار این یک سالمون هر روز یکی مون میایم و اتفاق‌های اون روز رو برای آتا تعریف می‌کنیم. آتا اصلاً فرق نکرده، هیچ علائمی از بهبودی نداره.

مامانش انگار صد سال پیرتر شده، باباش شکسته شده، آرتان خیلی مغرور شده، کم پیش میاد باکسی حرف بزنه، آراد گوشه‌گیر شده، رونا افسرده شده، عسل داغون شده، سهیل که شده یه مرده متحرک، شجاع ناراحت شده، سروش مغرور شده. آخ از سردار! پیر شده! له شده! داغون شده!

از فکر کردن خسته‌ام. از فکر نکردن هم خسته‌ام، از خوابیدن و بیدار شدن خسته‌ام، از حرف زدن، از حرف نزدن، از امیدواری خسته‌ام، از ناامیدی هم بیشتر از همه این‌ها.

(روژا)

نگاهم رو دوختم به آرین که با لبخند منتظرم بود؛ به سمتش رفتم و سلام دادم، سوار ماشین شدیم تا بریم یه دور بزنیم بعد بریم که آتا رو ببینم. آرین با لبخند گفت:

_ چه خوبه که دارم روژام! اندازه تموم ستاره‌ها دوست دارم!

چشمام رو بستم و گفتم:

_ همیشه باش آرینم، چون روژا بدون آرین معنی نداره! تو که دوست نداری روژات بی‌معنی باشه، دوست داری؟

دلبرانه خندید و گفت:

_ دیوونه! این چه حرفیه؟ زندگی آراین بدون تو هیچه! با هرچی داشتیم دم دستم می خواستم بهت ثابت کنم دیوونتم، به پات نشستم، تو چشمات حس دریا هست.

آناناز کجایی بیینی دوستت عاشق شده، خوشبخته، فقط نبود تو داره عذابش می ده.

آراین متوجه حال خرابم شد و گفت:

_ چی شد روزام؟

قطره اشکی از گوشه چشمم پایین افتاد

و گفتم:

_ دلم برای آتا تنگ شده!

آراین لبخندی زد و گفت:

_ آنانازم به هوش میاد، فقط تو باید قوی باشی تا آناناز خوشحال باشه.

چه قدر خوب بود که آراین بود!

(سردار)

بی حس کنار در اتاق ایستاده بودم، آناناز من یک سال بود توی این اتاق بود و هیچ تغییری نکرده بود. صدای پای کسی من رو به خودم آورد؛ به روبه رو نگاه کردم، رونا بود، دوباره مثل این یک سال وارد اتاق شد و اتفاقات روز رو برای آناناز تعریف کرد، احساس می کردم حال رونا زیاد روبه راه نیست. می ترسیدم، دیگه می ترسیدم، وقتی کسی ناراحت بود می ترسیدم، وقتی دکتر از داخل اتاق بیرون می اومد می ترسیدم.

رو به رونا گفتم:

_ اتفاقی افتاده؟

سری به معنی آره تکون داد، منتظر شدم تا بگه.

انگار رونا لال شده بود، حرفی از دهنش بیرون نمی اومد، بیشتر از قبل نگران شدم. صدای داد دکتر بلند شد و همه ریختن توی اتاق آناناز.

خدایا! اونی که تو فکر منه اتفاق نیوفته. من بدون آناناز زنده نیستم! نفسم به نفس های آناناز وصله!

پاهام شل شد؛ افتادم روی موزایک های سرد بیمارستان. دلم میخواست بلند داد بزنم، گریه کنم، فریاد بزنم.

(رونا)

دکتر از اتاق بیرون اومد و به سمت راهرو رفت. سردار پرید جلوش که دکتر گفت:

_ متاسفم! غم آخرتون باشه!

چی داشت می گفت؟ آتاناز دیگه بین ما نبود؟ افتادم روی زمین و از ته دل جیغ زدم، داد زدم و به صورتم چنگ انداختم. آراز سعی داشت من رو مهار کنه ولی نتونست.

مگه می شد آتای من بره؟ خواهر من سالم بود، چیزیش نبود! بلند شدم اشکام رو کنار زدم و محکم زدم به سینه سردار و گفتم:

_ چرا داری گریه میکنی؟ ها؟ مگه چی شده؟ آتا سالمه، خودش الان میاد به همه میگه سالمه.

صدای گریه بچه ها فضا رو پر کرده بود، نمی دونم اینا کی اومدن. وای خدایا! مامانش بشنوه داغون می شه، می میره، دق می کنه.

نگاهی به جمع کردم؛ همه داشتن گریه می کردن، صدای همه توی مغزم داشت رژه می رفت، داشتم دیوونه می شدم. اینا چرا گریه می کردن؟ آتاناز من بفهمه بهش میگن مرده با همه قهره می کنه، من طاقت قهر آتا رو ندارم. با صدای بلند جیغ کشیدم:

_ خفه شید! گریه نکنید! آتاناز من بفهمه بهش می گید مرده با هممون قهر می کنه.

با این حرفم صدای گریه بچه ها شدت گرفت. آیلار اومد و با داد گفت:

_ بس کن رونا! چرا داری عذابمون می دی؟ آتا دیگه نیست، تموم شد رفت، خاطراتش موند، دیگه صدای خنده هاش نیست، دیگه قهر کردنش نیست، دیگه نفساش نیست!

با این حرف های آیلار، انگار غم دنیا ریخت توی دلم. انگار واقعاً آتانازی در کار نبود!

با صدای جیغ ریما همه به سمت سردار برگشتیم؛ دیوونه شده بود، به دیوار مشت می زد و همش آتاناز رو صدا می زد. (دانای_کل)

صدای جیغ و داد کل بیمارستان رو برداشته بود؛ همه مریض ها ریخته بودن توی سالن اما آتاناز جزء اونا نبود. آتاناز دیگه نبود، رفته بود!

سیل عظیمی از جمعیت وارد بیمارستان شدن. مادر آتاناز اولین نفری بود که افتاد روی زمین، جیغ می کشید و داد می زد. کمر بابای آتاناز خم شده بود، توی این یک سال موهایش سفید شده بود. دکترها دیگه متاسف بودن، کاری از دست هیچ کدامشان بر نمی آمد. سردار افتاده بود روی زمین، مگر می شد عروس رویاهایش دیگه نباشد؟ مگر می شد آتاناز دیگه زنده نباشد؟ مگر می شد صدای خنده هایش دیگه نباشد؟

آخ آتاناز! کجایی ببینی در نبودت چه بلا سر عزیزانت آمده؟ بیدار شو و به آنها بگو دوستشان داری. تنهایشان نزار! (دکتر جعفری)

صدای گریه‌های همراه‌های آتاناز محمدی کل بیمارستان رو پر کرده. مریض‌های زیادی اینجا بودن، پلیس‌های اداره آگاهی زیادی اینجا بستری بودن ولی مرگ هیچکدوم اندازه مرگ آتاناز دردناک نبود! سری تگون دادم و رفتم سمت مادرش که از حال رفته بود، همه سعی در آروم کردنش داشتن.

به چندتا از پرستارهای خانوم گفتم که برن و بیرنش داخل یکی از اتاق‌ها تا بهش آرام‌بخش تزریق کنن. به سمت سرد خونه رفتم؛ باید برای آتاناز گواهی فوت صادر می‌کردم.

وارد سرد خونه شدم، به سمت جایی که آتاناز اون‌جا بود رفتم، آتاناز رفت به جای‌گاه ابدیش پیش خدا! نگاهی به آتاناز کردم، دهنم از تعجب باز مونده بود، امکان نداشت! روی تایلونی که آتاناز داخلش بود بخار جمع شده بود و این نشون می‌داد آتاناز زنده است. سریع و با عجله به سمت بخش رفتم تا دکترا رو صدا بزنم
(دکتر_جعفری)

حدمون درست بود؛ آتاناز زنده بود، الانم توی اتاق بهش دستگاه وصل کرده بودیم. علائمش خیلی بود، به طوری تخمیم زده می‌شد تا یک روز دیگه به هوش بیاد. چه قدر خدا بزرگه! اینقدر که حتی ما بنده‌ها درکش نمی‌کنیم. این عمل توی علم پزشکی خیلی کم رخ می‌داد، این دختر چه خوب بود که خدا اینقدر دوستش داشت!
به خانواده آتاناز نگاه کردم که چقدر آروم شده بودن. توی این دنیا کلی اتفاق می‌افتاد که آدم متحیر می‌شه مثل این دختر که بعد از یک سال و نیم از سرد خونه برگشته بود. همه داشتن برای ختمش آماده می‌شدن، کی فکر می‌کرد به هوش بیاد؟ خوبه که هیچوقت خدا رو فراموش نکنیم، همیشه به یاد خدا باشیم تا خدا هم به ما کمک کنه. خدایا! ما که دستمون به آسمونت نمی‌رسه، خودت چنان دستمون رو بگیر و بلند کن که همه انگشت به دهن بمونن.
(سردار)

از پشت شیشه به آتانازم نگاه کردم که الان از مرگ نجات پیدا کرده بود. خدایا شکرت! زندگی من رو به من برگردونی، دوست داشتم فقط نگاهش کنم. از دیدن صورت زیباش سیر نمی‌شدم.
چقدر خوبه آدم یه نفرو داشته باشه که آرومش کنه، حتی توی بدترین شرایط. صدای خنده اش عجیب‌ترین ریتمی بود که کل بدنم رو بی‌حس می‌کرد، احساس می‌کردم روی ابرا دارم راه میرم. دوست داشتم بشینم و تا صبح نگاهش کنم.
عشق خیلی عجیبه! یه دختر که غریبه هستش و نمی‌شناسیش می‌شه همه کست جووری که از صدا تا فامیل بهت نزدیک‌تره.
(آتاناز)

چشم‌ام رو باز کردم، توی یه محیط سرسبز بودم و یه لباس سفید خوشگل پوشیده بودم؛ یه رودخونه از وسط دشت می‌گذشت، آبش به زلالی اشک بود، دشت پر از لاله‌های سرخ و رزهای آبی و قرمز بود. با صدای یه خانوم سرم رو برگردوندم

و نگاهی بهش انداختم، موهای بلند سفیدی داشت و یه لباس سفید براق پوشیده بود، اومد نزدیک و سرم رو بوسید و دستم رو گرفت و برد سمت چشمه.

_ آتانا از این آب بنوش! این چشمه اشک عاشقه، هر شب چند عاشق از فراق یارشون تا صبح گریه می کنن و در نهایت این چشمه صبح پر آب می شه. خم شو و ببین عکس عاشق ها روی آب افتاده.
خم شدم تا کمی از آب چشمه بنوشم که عکس سردارم رو دیدم.
به اون خانوم نگاه کردم که گفت:

_ این پسر هرشب از دوری تو تا صبح بالا سرت گریه می کنه، تو الان دو راه داری! یا بمونی اینجا یا بری پیش خوانواده ات، پیش عشقت.

نگاهش کردم، من سردارم رو دوست داشتم، نمی خواستم غمش رو ببینم. لبخندی زدم و گفتم:
_ میرم.

خندید و گفت:

_ مراقب معشوقت باش! نذار غصه بخوره، دوستش داشته باش! خدا بهت زندگی دوباره داده که به همه عشق بورزی و همه رو دوست داشته باشی. خدا به همراهات!

چشمام رو بستم توی جای تاریک فرو رفتم، انگار از اون خواب شیرین که واقعیت بود بیدار شده بودم.
توی سرم احساس سنگینی به وجود اومده بود و سینم می سوخت، می خواستم چشمام رو باز کنم اما انگار یه وزنه ده کیلویی از چشمام آویزون کرده بودن. صداها می مبهم از اطراف به گوشم می رسید. می خواستم چشمام رو باز کنم ولی نمی شد، برام سخت بود، قلبم می سوخت. با هزار زور و زحمت چشمام رو باز کردم، همه چی تار بود.
صدای یه دختر اومد:

_ عزیزم! بالاخره به هوش اومدی؟ تو که ما رو دق دادی تا به هوش بیای.

لبخند بی جونی زدم که آروم گفت:

_ قدر زندگی رو بدون! تو الان از مرگ برگشتی.

انگار تعجب رو توی صورتم دید و گفت:

_ چند روز پیش اومدیم، تمام دستگاہات از کار افتاده بود؛ دکتر گفت تموم کردی، راهی سردخونه کردیمت، خواستن ببرنت برای دفن و اینا که دیدن روی نایلون بخار جمع شده. خدارو شکر کن که برگشتی.
چشمام رو روی هم گذاشتم و خدا رو شکر کردم.

(آتانا)

دستم رو به صورت قائم گذاشتم روی صورتم، احساس خوبی داشتم از این که می‌تونم بازم پیش خانواده ام باشم. نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو بستم، دلم برای صورت ماه سردارم تنگ شده بود، برای کسی که دنیام بود، زندگی بود، نفس‌هام به نفس هاش بند بود. تا کی باید این عشق رو مخفی می‌کردم؟ دلم می‌خواست داد بزنی، بلند بگم سردار دوستت دارم!

دوست داشتم عطر تنش رو پر کنم توی ریه‌هام، دوست داشتم ساعت‌ها نگاه کنم به چهره زیباش، دوست داشتم تا نمردم بهش بگم چه قدر دوستش دارم! اگه سردار نباشه دوست دارم دنیا نباشه، اگه سردار نباشه آتانازی هم وجود نداره. کاش می‌شد به هیچی فکر نکرد، کاش می‌شد فارق از تمام دنیا، فارق از تمام حرفایی که مردم می‌گن، محکم محکم بغلش کنم. کم کم چشمام رو بستم؛ توی یه خواب فرو رفتم، یه خواب شیرین، به امید دیدن سردار. (آتاناز)

بازوی آرتان رو محکم چنگ زدم تا از دردم کم بشه اما انگار نه انگار. با کمک بچه‌ها وارد اتاقم شدم، روی تخت دراز کشیدم و نفس عمیقی کشیدم. بچه‌ها از اتاق رفتن بیرون، مامان اومد داخل، خم شد و پیشونیم رو بوسید و بعد از اتاق رفت بیرون. با دلتنگی به اتاقم نگاه کردم. دلم برای همه چیز تنگ شده بود، حتی کوچکترین چیزها. نگاهی به بالای میز تحریرم انداختم که هر کدوم از بچه‌ها یه جمله نوشته بودن.

ناخداگاه شعر دایی سهیل رو زمزمه کردم:

_ روزگار همیشه بر یک قرار نمی‌ماند؛ روز و شب دارد، روشنی دارد، تاریکی دارد، کم دارد، بیش دارد، دیگر چیزی از زمستان باقی نمانده، تمام می‌شود، بهار می‌آید. آتاناز عزیزم دوستت دارم! (محمود دولت‌آبادی)

لبخند زیبایی روی لبم ظاهر شد. دلم برای دیدن روی سردارم تنگ شده بود، آدم وقتی دچار عشق می‌شه، نمی‌فهمه چی می‌شه، فقط می‌دونه کنار اون خوبه، کنار اون شاده، حال دلش خوبه. آدم باید کنار کسی که دوستش داره حال دلش خوب باشه! خسته شده بودم از خوابیدن زیاد ولی جای عملم به شدت درد می‌کرد.

(سردار)

نگاهی به آینه کردم و دسته گل رو از روی میز برداشتم. بعد از این که از خوب بودن همه چیز مطمئن شدم، به سمت بیرون رفتم. همه بیرون بودن، همراه علیرضا و یسنا سوار ماشین شدم. دلم برای حرف زدن آتاناز، برای نگاه گرم و زیباش تنگ شده بود. جمله‌ای قشنگ‌تر از «بمون برام» نداریم، حالا از زبون هرکی که باشه.

جلوی در آتا اینا توقف کردیم، همه جلوی در ایستاده بودن. با بچه‌ها وارد خونه شدیم و مامان آتاناز ما رو به سمت اتاق آتاناز راهنمایی کرد، انگار هر چی نزدیک‌تر می‌شدیم قلبم بی‌قرارتر می‌شد. بچه‌ها عقب ایستادن و خودشون رو با حرف زدن با سهیل و آرتان مشغول کردن و من چقدر ممنون این شعورشون بودم.

نفس عمیقی کشیدم و چند تقه ریز به در زدم. صدای ضعیفی گفت:

__ بفرمایید!

نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاق شدم، دستش رو قائم گذاشته بود روی صورتش. سلام کوتاهی دادم که بعید می‌دونم شنیده باشه. نگاهی به من کرد؛ انگار برق دویست ولتی بهش وصل کرده باشن، سریع توی جاش نیم خیز شد اما بر اثر درد صورتش جمع شد. روی صندلی نشستم و دست گل رو گذاشتم روی میز تحریریش و عمیق نگاهش کردم.

(آتاناز)

نگاهم توی نگاه سردار گره خورده بود، توی چشم‌هایی که معلوم نبود چه رنگی هستن.

خم شد، یهو بی‌مقدمه گفت:

__ حاضری خانوم خونه آرزو هام بشی؟ حاضری ملکه قلبم بشی؟ حاضری سند قلبم رو به اسمت بزنم؟

توی شک حرفاش بودم، بازم نگفت دوستم داره، بازم غیر مستقیم ابراز علاقه کرد بازم. تا اومدم چیزی بگم گفت:

__ آتانازم من دوست دارم! قلبم، عقلم، روحم، همه توی تسخیر توئه. بگو تو هم دوستم داری! بگو که حاضری یه عمر کنارم باشی!

لب‌های خشکیده‌ام رو با زبون تر کردم و گفتم:

__ دوست دارم مرد رویاهای من!

(آتاناز)

آرتان مثل یابو اومد داخل و گفت:

__ خاک تو سرت! جلوی من چرا غیرت من رو به بازی می‌گیرید؟

پشت سرش سهیل و بقیه ریختن توی اتاق. سهیل با اخم شیرینی گفت:

__ حیا و خجالتم خوب چیزیه که ماشالله شما دوتا ندارین.

زدم زیر خنده و گفتم:

__ فدای دایی مهربونم بشم!

خدایا شکر که دوباره من رو به این دنیا آوردی! خدایا شکر که یه خانواده شاد دارم که بهم عشق و انگیزه و محبت

میدن!

همین طور که داشتم می‌خندیدم، صدای چلیک دوربین عکاسی اومد؛ نگاهی به جلوی در انداختم که دیدم مامان با خنده یه عکس خوشگل از مون گرفته.

داستان زندگی ما تموم نشده هنوز ادامه داره، داستان زندگی ما تازه شروع شده، یه عشق، نه از جنس آدم و حوا، نه از جنس شیرین و فرهاد و نه از جنس لیلی و مجنون! عشق ما از جنس خودمون بود، عشق آتاناز و سردار. خواستم دوست داشتنت را پنهان کنم، چشمانم بی قراری کردند. گفتم از عشقت دم زنم و سکوت کنم، تپش‌های قلبم فریادت زدند. آمدم بی اعتنا جلوه کنم، رنگ رخساره رسوایم کرد. بگو من چه کنم که همه چیز دست به هم داده تا تو آشکار ترین راز نهانم باشی؟

در کوی نیک نامان ما را گذر ندادند گر
تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را.

از همه دوستانم که منو توی نوشتن سومین رمانم همراهی کردن.

Red_girl1_۶ : ایدی اینستای بنده

R_macanii_A@ : ایدی کانال بنده

بررسی شده توسط سادات. ۸۲

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.



@98IA.IR



www_98ia_com

